

رمان آئین مہتاب

طعم شیرین رمان



بِهِ قَلْمَنْ: بَعْدَ ارْضَابِي



@donyayroman

جدیدترین و ناچاری رمان‌ها

کافه تک رمان (نیروی فرهنگ کتابخانه ای) www.caffetakroman.com

@donyayroman

رمان آئین مهتاب

رمان آئین مهتاب انوشه یهدا رضایی

طعم شیرین رمان

این کتاب توسط کanal telegram.me/donyayroman ساخته شده

مقدمه: دل ساده برگردود رازی یک جبه کشک سیاه شور
گنجشک هارا ز دور برشلتوک ها کیش کن
که قند شهر دروغی بیش نبوده است..
"مرحوم حسین پناهے"

به گلهای درهم و برهم قالی زیرپام خیره شدم، نمیدونستم چه جوابی به حامد بدم، دوباره صداش بلند شد: آخه پسروت‌تکی می‌خوای خودت‌توبی این چهار دیواری حبس کنی، بالین کارابه گذشته برمیگردی، میدونی مادرت چقدر نگران‌ته، میدونی اون روز که رفتم تابه خانواده‌ت سربز نم برق اشک روت‌وچشم‌ای حاج آقادیدم، آخه تاکی؟ این اشتباه رو بیشتر کشش نده، خودت‌توبی گذشته غرق نکن، تو چوب اشتباه تو خوردی، شدی مثل یک مردی متحرک که البته اگر من هفته بی یک بار بهت سرنز نم باید جنازه‌ت رواز این خونه بیرون ببرن، فوق لیسانس عمران داری اون وقت باید از حاج آقا پول توجیبی بگیری، کجاست اون آئین؟ بایک اشتباه انقدر عوض شدی؟ آئین محکم و مغور کجاست، انقدر خودت‌توب عذاب نده، میدونم پشیمونی ولی دیگه فراموشش کن.

بهش خیره شدم، به حامدی که مثل برادر نداشت، م توت‌موم لحظات زندگیم حضوری پررنگ داشت، به برادری که بعد ازاون اتفاق شونه‌های محکم‌شود را اختیارم گذاشت تا اشک بریزم و قلب شکسته م رو ترمیم کنم امانشدم، این قلب لعنتی ترمیم نشد، دوسال می‌گذشت اما هنوز داغدار این اتفاق بودم

از روی مبل بلند شدم، شروع کردم به قدم زدن، مقابل گنجه که رسیدم باز هم یاد آور شد لحظات قشنگ زندگی‌مو، چشم‌امو بستم امانمی شد، نمی‌شد چشم مغزو قلب‌م بیندم، در گنجه روباز کردم، خودش بود، همون ظرف فیروزه بی رنگی که خیلی بهش علاقه داشت، دستی روش کشیدم، قلبم سوخت، سوزشش چشم‌ام روح‌م سوزوند، برش داشتم پرتش کردم زمین، هزار تکه شد، خنده‌یدم، به شکستن ظرف مورد علاقه‌ش، به خاطراتی که توی قلب و مغز چشمک می‌زد.

حامد روی مبل نیم خیز شد، بهش خیره شدم و فریاد زدم: ببین لعنتی، خاطراتشومی شکنم امانمیره.

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

محکم بامشت کوبیدم روی سینمو و بلند تر فریاد زدم: از این لعنتی نمیره حامد، نمیره.
باتمام نیرویی که تتو وجودم بود گنجه روپرت کردم، افتاد، دست گرم حامد روی شونم نشست، بالاضطراب
گفت: آئین دیوونه شدی، بس کن پسر، آروم باش.

تکه کلامش قلبم او روم کرد، یادآور لحظات خوش زندگیم بود، شیطنتای بچگی و نوجوانی بدون هیچ غصه
یی، روی زمین زانوزدم، کنارم نشست و گفت: تمیدونی بالین حالت چه عذابی میکشم آئین، میدونی که واسم یه
دوست نیستی، تو برادرمی، برادری که باهاش بزرگ شدم، شریک شدیم تودر دوغم همدیگه، بازی های سه نفره
با مقصومه، دنیاهای بچگونه یی که باهم می ساختیم، آخه بی مروت توحشی توانم زدی تنها خواهرت هم
حضور نداشتی چون غرق شدی توی خاطرات گذشته ت با مهتاب، دختری که نابود کر درویاهای فشنگ
زندگی تو، روز خواستگاری چشمای مقصومه خشک شده در، موقع خدا حافظی نگاهشوبهم دوخت
و گفت: تیومد روز نامزدیمون هم نبودی، بازهم نگاه منتظر نامزد مخواهرت رو خشکوندی به در، میدونی که
تو و مقصومه تنها قرارای زندگی بیقرار منین، عذاب نده قرار زندگیم و آئین، بی قراری هات هم منوع عذاب میده هم
مقصومه رو.

بعد آروم بلند شد و در سکوت خونه روتراک کرد.

دلتنگ شدم، دلتانگ چشمای شیطون خواهرم، ذکرهای زمزمه وار مادرم، سرسختی و غرور پدرم، هرزمان
حامد میومد، دلتانگی واسه خانواده م رو همراه خودش میاورد، ناخواسته دلتانگ میکرد، مثل امروز که
عطرا چادر نماز مادرم هم راهش بود، عادتش بود، از همون بچگی زمانی که وارد خونه می شد، اگر مادرم مشغول
نمایو ذکر گفتن بود، چادرش رومی بوسید، واقع امن تاکی میخواستم خودم واین حاحیس کنم، چه فایده یی
داشت، بلند شدم، قدم زنان به سمت اتاق خواب مشترک مون رفتم، بعد از گذشت دو سال هنوز بُوی عطرش
رواز تو اتاق استشمام می کردم، همون عطری که منو شیفته کرد، گردوخاک روی تمام اثاثی که باشورو شوق
خریده بودیم رو پوشونده بود، به سمت تخت رفتم، تخت دونفره ی سلطنتی که انتخاب خودش بود، رو تختی
نقره یی رنگی که باذوق انتخاب کرده بود، همه چی بود امان بود خودش مثل تیغ تیزی قلبم خراش میداد، روی
تخت دراز کشیدم، دستی به بالشش کشیدم، بالشی که هر شب موهای بلندش می پوشوندش، موهای بلندی که
انگار ریشه ی عمر من بود، خشکونداین ریشه ی عمر رو بار فتنش، بالشش رو توی آغوشم فشددم، بوسیدم شش
وزمزمه وار گفتم: رفتنت آئین رو کشت بی معرفت، چطور دلت او مددیو اوار غرور مردی مثل منوف رو بربیزی، من که
عمر و جونم بده پات گذاشته بودم دختر، چرا وح این مردوبابی رحمی شکستی.

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

حق هق گریمتوی بالشش خفه کردم، کم نمی شد حجم این دلتنگی، حجم این عشق.
تاکی باید دست و پنجه نرم میکردم با قلب خستم، به دیوار چشم دوختم و به یادآوردم لحظه های تلخ و شیرین
گذشته رو:

در حالی که دنبال مامان فاطمه از این اتاق به اون اتاق میرفتم: آخه مادر من شما به آقا جون یه چیزی
بگین، اصلاح من نخواه و اسه این موضوع جشن بگیرین کیو باید بینم، انگار بچه مدرسه بیم که همه واسم
تکلیف تعیین میکنن و من باید اطاعت امر کنم.

مادر جون از خونه خارج شد، روبه معصومه که مشغول شستن میوه هادر حوض بود گفت: معصومه جان
عزیزم، پاشویک زنگ بزن به حامد بگو قبل او مدنیش شیرینی هارو تحويل بگیره.
معصومه لبخند شیرینی بر لب آورد و از سر جا پاشدو با تبسیم وارد خونه شد.

نگاه موبه مامان فاطمه دوختم و گفت: من اینجا هویج م فاطمه خانم؟ دو ساعته دارم زرمیز نما.
اخمی بهم کرد و گفت: ادب داشته باش آئین، یک ثانیه هم زبون به دهن بگیر پسر، میدونی که روح را آقا جون نت
نمیشه حریز ده، این مهمونی هم بیشتر بخاطر قبولی لاله ست نه تو که بعد از سه سال قبول شدی.
باناراحتی پنجه هامومیون موهم فروبردم و گفت: تمیدونم این دختره ای مرموز مهره ای مارداره که همه
اینطور ماتشن.

مامان درحالی که وارد خونه می شد با صدای تقریباً بلندی گفت: در مورد عروس من درست صحبت کن
پس رجون، مرموز هم تو بی نه اون دختر ساده و مهر بون.

با عصبانیت کف شامو به پا کردم و درحالی که زیر لب می گفت: عروس، عروس، مگه تو خواب ببینیں.
از خونه خارج شدم، به محض خروجم اتومبیل آقا جون مقابل خونه ترمز کرد، نگاهم به روی صندلی عقب
افتاد که زن عموابراهیم ولاله نشسته بودن، آقا جون پیاده شدو گفت: سلام آقا محمد آئین، کجا میرفتی بابا؟
نگاه موبه زمین دوختم، دکمه ای کت اسپرتم رو بستم و گفت: سلام آقا جون، بالجازه تون میرم باشگاه.
تسبيح ش رو داخل دستش گردند و گفت: استغفار الله، آخه پس رجون اينم شدسر گرمی.
صدای زن عموبلندش: جوون حجاج آقا، سرگرمی هاشونم متتنوع، سلام آئین جان.

نیم نگاهی به چهره ای تپل زن عمواندا ختم و گفت: سلام، خوش اومدين زن عموم، پس عموجان کجاست؟
لبخندی به پهنازی صورتش زدو گفت: با حمید هنوزدم حجره ن، تاساعتی دیگه پیدا شون میشه پسرم.
صدای زیرو آروم لاله بلندش: سلام پسر عموم.

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

چهره درهم کشیدم وزیرلی گفت: سلام لاله خانم.
زن عموماً لاله با تعارفای آقاجون واردخونه شدن.

نیم نگاهی به آقاجون انداختم و گفت: خب دیگه امری نیست من برم آقاجون؟
چهره درهم کشیدو گفت: امشب کلی مهمون داریم، اونوقت تومیخوای بری باشگاه؟
آرام پاسخ دادم: به گفته‌ی مامان فاطمه این جشن برای من که سه سال پشت کنکورم نیست و برای لاله
خانم که پزشکی قبول شدن، خودشون هم زحمتش رو بکشن دیگه.

- لاله قراره بشه عروس این خانواده، هر چیزی که به دخترعموت ربط داره به توهم مربوطه
محمد آئین، در ضمن این مهمونی هم واسه قبولی تووهم واسه قبولی لاله است، بیا داخل خونه.
پشت سر آقاجون به اجبارواردشدم، با صدای بلندی رو به معصومه که هنوز مشغول شستن میوه هابود گفت: تیازی
به کمک نداری معصومه جان؟ این مهمونی واسه یکی دیگه ست اونوقت تو باید زحمتشوبکشی.
معصومه لبخندی زد و گفت: نه داداش آئین، این کارشمانیست.

لاله سراسیمه از روی تخت زیر درخت سیب از کنار مادرش برخاست و در حالی که به سمت حوض می
آمد گفت: راست میگن پسرعمو، بذار من کمک کنم معصومه جان.

چشم غره‌ی مامان فاطمه و چهره‌ی عصبانی حاج آقارونا دیده گرفتم و با پوز خنده‌ی نیمکت چوبی
کنار دیوار نشستم، صدای در بلند شد، به سرعت به سمت در رفت، با گشودن در نگاهم به حامدافتاده با چند جعبه
شیرینی در دست پشت درایستاده بود، لبخندی زدم و گفت: سلام، احوالات آقای بارکش؟
خندید و گفت: سلام، به آقا آئین، بپراز صندلی عقب بقیه جعبه‌های شیرینی رو بیار که ایشالا به زودی شیرینی
عروسيتوبخوریم پس رحاجی.

صدای خنده‌های خانم ها و صدای حاج آقا بلنده چندبار گفت: به محمد آئین نگو پسر حاجی پسر جان؟
از مقابل در کنار رفت، حامدوار دشدو باخنده گفت: به سلام حاج اسماعیل آقا، شرمنده نمی دونستم شما این وقت
روزخونه این سلام به کل خانمای جمع.

آقاجون با عصبانیتی ظاهری گفت: تو آدم بشو نیستی پس رجون.
حامدلبخندی زد و جعبه‌های شیرینی رو کنار دیوار گذاشت و رو به معصومه بالبخند گفت: سلام معصومه، خسته
نباشی.

معصومه با گونه‌هایی گلگون دست از کار کشید و آرام گفت: سلام حامد آقا، ممنون، شمام خسته نباشید.

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

حامدلبخندشیرینی نثار معصومه کرد و بود من گفت: توهنوز نرفتی جعبه های شیرینی رو بیاری آئین، به، مثلاً مهمونی به مناسبت قبول شدن شماست، عین شیربرنج وارفته میمونه این پسرتون حاج آقا، با این هیکل گنده ش قدیه فندق عقل نداره.

لاله، معصومه، حاج آقا وزن عموم خندیدند، مامان فاطمه بالبخند گفت: پسر موتها گیر آوردین، حامدجان انقدبچم واذیت نکن.

سنگینی نگاهی روروی خودم احساس کردم، به صاحب نگاه نیم نگاهی انداختم، لاله بود که بالبخندی کمرنگ به من چشم دوخته بود، به سرعت از چهره‌ی متبسمش رو ببرگرداند مواز درخونه خارج شدم، به سمت اتومبیل حامدکه پژویی نقره‌ی رنگ بود براه افتادم، درب عقب روباز کردم، چند جعبه‌ی باقی مونده‌ی شیرینی رو بیرون کشیدم و وارد خونه شدم، حامدروی تخت نشسته بود در حالی که میوه میخورد با آفاجون حرف میزد، جعبه‌های شیرینی رود کنار بقیه‌ی جعبه‌ها گذاشتم که صدای مامان فاطمه بلند شد: آئین جان مادر، بیابروآماده شوپسرم، الان کم کم مهمون‌نمایر سن.

وارد خانه شدم، اتاق من و معصومه در طبقه‌ی بالا قرار داشت، از پله‌های چوبی بالا رفتم، وارد اتاقم شدم، اتاقی با کاغذ دیواری آبی روشن که آرامشی و صفات ناپذیر به من می‌بخشید، تختی چوبی، کمد و میز کامپیوتربا آینه‌ی قدری تنها اثاثیه اتاقم بود، عکسی بزرگ از خودم در کنار دریابالای تختم نصب شده بود، به سمت کمد رفتم، پیراهن سفید، شلوار کتان مشکی و کراواتی به رنگ مشکی که نقطه‌های سفیدی روش خودنمایی می‌کرد، به سرعت لباس از بود من کرد، پیراهن جذب تنم بود، کراواتم رو شل بستم، دستی به موهای کشیدم، موهای مشکی لخت، نیم نگاهی به خودم انداختم و بارضایت از اتاقم خارج شدم، به محض خروج من معصومه هم از اتاقش خارج شد، پیراهن بلندی به رنگ بنفش به تن کرده بود باروسری یاسی رنگ که به صورت لبنانی بسته بودش، با حجاب کامل زیبایی خاصی داشت، چشمای درشت سبزرنگش میون صورت گردش مثل زمردمی در خشید، به سمت او مدد، کراواتم رو که کمی کج شده بود مرتب کرد و گفت: مثل همیشه جذاب و زیبادادا ش آئین خوش تیپم.

پیشونی شوبوسیدم و گفت: تم توهم مثل همیشه شیرین و خواستنی شدی آبجی کوچیکه.

لبخندز دودستم و گرفت از پله‌ها پایین او مدیم، همه داخل سالن بزرگ خونه نشسته بودن، عموابراهیم و پسرش حمیدهم به جمع اضافه شده بودن، بالبخند سلام دادم، حامد بالبخند گفت: به، خواه رو برادر چه خوشگل شدن، حاج آقا پروا سه کاکل زری و سیمین پریت اسفند دودکن چشم نخورن یه وقتی.

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

به سمتش رفتم، ضربه بی به شونه ش زدمو گفتم: با مزه شدی آقاحامد.
کنارش روی مبل نشستم، سرشوبه گوشم نزدیک کرد و گفت: تکنه امشب میخوای این لاله خانوم به درک
بفرستی که انقدر خوشتیپ کردی پس رحاجی.

آروم گفتم: بینداون دهنتو حامد، هزار بار گفتم اسم این دختره ای نچسب روبه من نچسبون.
حامد با صدای تقریباً بلندی با خنده گفت: عجب چسب تو چسبی شد، بین چسبی نشدی آئین.
آقا جون بالبخند روبه حامد سری به علامت تأسف تکون داد.

کم کم مهموناً لازم می‌رسیدن، دوستای صمیمی لاله، خاله‌ها، عموه‌ها و دایی‌ها، حدوداً پنجاه نفری مهمون
دعوت شده بود، با حامد مشغول پذیرایی بودیم، وارد آشپزخونه شدم، لاله بالبخندسینی چای رواز روی
میز نهارخوری برداشت و به سمتم گرفت، به اجبار سینی رواش گرفتم، زیر لب تشکر کردم و از آشپزخونه خارج
شدم، دوستای صمیمی لاله که دو تا دختر ریزن نقش ولا غراندام بودن درحالی که بالبخند چشم بهم دوخته
بودند با هم صحبت می‌کردند، میدونستم در مورد من و لاله است، زیر چشمی دیدم که لاله به سمت شون رفت
و در کنار شون نشست، سینی چای روم مقابل دایی گرفتم، بالبخند گفت: تبریک می‌گم آقا آئین، ای شالا عروسیت دایی
جان.

بالبخند تشکر کردم، به سمت لاله و دوستانش رفتم، ازنگاه هاول بخندای معنادار شون خسته شده بودم، سینی
روم مقابل یکی شون گرفتم و گفت: خیلی خوش اومدین خانوما، دختر عموم معرفی شون نمی‌کنی؟
لاله به یکی شون اشاره کرد و گفت: مریم و رویا.

سینی روروی میز قرار دادم و گفت: خوشحالم از آشنا بیتون، من هم آئین هستم، پسر عمومی لاله خانم.
رویا بالبخند ملیحی گفت: معرفی شدین آقا آئین.

ابرویی بالا نداختم و با شیطنت گفت: جالبه، انگاری خیلی مشتاق به آشنا بی بودید.
مریم درحالی که نگاه به لاله داشت گفت: هر کسی دوسداره خیلی زود نامزد دوستش روبینه، ما هم مشتاق
دیدار شما بودیم.

چشم ماموریز کردم و گفت: نامزد کدوم دوستتون، موضوع داره خیلی جالب میشه.
در همین هنگام حامد و معصومه هم به جمع مایپوستند، نگاهم با خشم به روی لاله که با اضطراب به زمین
چشم دوخته بود خیره شده بود، مریم بالبخند پاسخ داد: نامزد لاله جان دیگه، مگه شمانامزد لاله نیستید؟

پوز خندی زدمو گفتم: نامزدی؟ لاله خانم این موضوع رو خیلی جدی گرفتن، این فقط یه حرفة بین بزرگتراء.
[@donyayroman](#)

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

معصومه که متوجه ناراحتی و اضطراب لاله شده بود بالبختندگفت:ایشالا هرچی قسمت باشه همون میشه، این همه موضوع چرا در مورد چنین موضوعی حرف می زنین؟ رویا جان تعریف شمارواز لاله زیاد شنیدم، شما هم قبول شدید؟

رویا بالبختند پاسخ داد: بله، بندۀ عمران می خونم، مریم جان مثل لاله پزشکی قبول شدن، دانشکده هامون جداست فقط.

حامدبه من اشاره کرد و گفت: آئین جان هم عمران قبول شدن، من هم عمرانم، در برابر شما سال بالایی محسوب میشم.

نگاه من هنوز هم با خشم به لاله دوخته شده بود، دستی میان موهای لختم کشیدم و از آنها دور شدم، در آخر سالن روی مبلی نشستم، از اینکه لاله این موضوع را جدی گرفته بود عصبانیتی وصف ناپذیر وجودم را احاطه کرده بود، دستی روی شانه ام قرار گرفت، برگشتم به چهره‌ی حامد خیره شدم، در کنارم روی مبل نشست و گفت: معلوم هست چته آئین؟

- میدونی که چمه حامد، پس سوالی نپرس که خودت جواب شو میدونی.

- آره میدونم، اما تو نباید انقدر زو داز کوره در بربی، میدونم کار لاله درست نیست اما کارت وهم اشتباهه، باید بالا لاله حرف بزنی و بگی به این وصلت راضی نیستی تاون هم دلشوالکی به حرفای بزرگ ترا خوش نکنه. صدای آقاجون فرصت جواب دادن روازن گرفت.

- آئین، پسرم، محمد آئین جان بیا بابا.

بلند شدم و همراه حامدبه جمع برگشتم، آقاجون نگاهی به همه انداخت و درحالی که بسته بی کادو پیچ شده به سمتی گرفت گفت: می خوام قبولیت روتبریک بگم و کادوی خودم و مادر توبه هت تقدیم کنم. در مقابل چشمای منتظر بسته ای هدیه ای کوچیک رو گشودم، یک سوئیچ اتومبیل، حامد با خنده گفت: اینو که داشت حاج آقا، دوباره سوئیچ ماشین شو بھش هدیه دادین. آقاجون بالبختند گفت: این یک جنسیس مشکیه.

بادوق زدگی گونه های حاج آقا و مادر موبوسیدم و تشکر کردم، اتومبیل داشتم اما یک 206 سفیدرنگ اما هدیه حاج آقا و اعیاب اعث خوشحالیم شد، بقیه هم هدیه هاشونو تقدیم کردن، بیشتر تراول بود، فقط هدیه ای عموابراهیم یک سهم شراکتی توی یک شرکت کوچیک بود که نگاه خیلیار و متعجب کرد مثل هدیه بی که پدرم به لاله داد، یک سرویس بر لیان فوق العاده زیبا و گران، هدیه ای معصومه به من یک عطر خوشبو بوه لاله یک یک

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

روسری فیروزه ای رنگ بود، هدیه‌ی حامدهم که فقط برای من بودیک ساعت گرونقیمت وشیک بود، هدیه‌ی آخرمن از طرف لاله بود، همه منتظرنگاه بهم دوخته بودن، بازش کردم، جعبه‌ی موسیقی چوبی و پرازحکاکی دکمه‌ش روفشدم، در جعبه بازشد، دوتاعروسک بلوری که یکی زن و دیگری مرد بود از جعبه خارج شدند، آهنگ زیبا و ملایمی نواخته شد و بعد عروسکا شروع به رقصیدن کردن، واقعازبیا و محشر بود امانه برای من، بهش لبخندی زدم و تشکر کردم، صدای جوانانی جمع بلند شد: آقا آئین حالاشما کادو تورو کن.

دست کردم توجیهم و جعبه رود را اوردم و به سمت لاله گرفتم، بازش کرد بادیدنش غم عجیبی نگاه شوپر کرد، اما به اجبار لبخندزد و تشکر کرد، میدونستم دلیل غم چشماشو، پوزخندی روی لبم نشست، هدیه‌ی بود که خودش تو، تولد هجده سالگی بهم داده بود، یک مجسمه‌ی شیشه‌ی که کلمه‌ی لا و به رنگ قرمزو سط قلبی نوشته شده بود، حامد و معصومه هم مجسمه رودیده بودن، حامدنگاه خشمگینی بهم انداخت و معصومه درحالی که به لاله نگاه داشت لب گزید، همه کف زندن، اما هنوز سنگینی نگاه پراز غم لاله رو به روی خودم احساس میکردم.

از فکر کردن به خاطرات تلخم دست کشیدم، بالش روپرت کردم روی تخت و بلند شدم، از اتاق خارج شدم و به سمت آشپزخونه رفتم، از داخل قهوه جوش یک فنجون قهوه ریختم و اسه خودم و از آشپزخونه خارج شدم، روی مبلی توپذیرایی شلوغ نشستم، باید مرور کنم، تمام لحظه‌های تلخ و شیرینیو، باید به اشتباهم پی ببرم، اشتباهی که باعث تباہی زندگیم شد، فنجون قهوه روا لاجرعه سر کشیدم و بازم غرق شدم، غرق گذشت: با تقه‌ی که به در خوردا نگاه کردن خودم داخل آینه دست کشیدم و آروم گفتم: بفرمایین.

معصومه بالبخندوار دشده، به سرتاپام نگاهی انداخت و گفت: فدای داداشم، خیلی دخترکش شدیا، ندز دنت خوش تیپ.

کت اسپرت خاکستری رنگم رو به تن کردم و گفتم: داری کم کم طرز حرف زدن حامد رویادمیگیری معصومه. معصومه با گونه‌هایی گلگون گفت: خب آقا حامد..

سکوت کرد، به سمتی رفتم، ضربه‌ی آرومی به شونش زدم و باخنده گفت: خجالت نکش از داداشت معصومه جان.

لبخندی به روم پاشید و گفت: موفق باشی داداش آئین.

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

بعد به سرعت از اتاق خارج شد، آخرین نگاه بخودم توانید انداختم، لبخند رضایتی زدمواز در خارج شدم، از پله ها که پایین او مدم، مامان فاطمه از آشپزخونه بیرون اومد، اسپنداد کن رو به سمتم گرفت و دودش رو به سمتم فوت کرد و گفت: چشم نخوری پسر قشنگم.

لبخندی زدمو گفتم: مامان جون، قربونت برم چرا نقدر خرافاتی شما؟
لب گزید، اخمش کرد ووارد آشپزخونه شد، به سمت در خروجی رفت، کالجا موبایل کرد
واز هم من جافر یاد زدم: مامان، معصومه، خدانگه هدار.

بعد به سرعت از خونه خارج شدم، جنسیس مشکی خوشگلم بهم چشمک زد، به سرعت پشت رل نشستم و راه افتادم، دانشگاه خیلی از خونه دور نبود، اتو مبیلموتی پارکینگ پارک کردم و پیاده شدم، سنگینی نگاه هارو، روی خودم احساس می کردم، بدون توجه وارد محوطه‌ی سالن شدم، به سمت بر در فتم، صدای آرومی بلند شد، برگشتم.

-سلام آقای مودت.

دوست لاله بود، به اجراب لبخند زدمو گفتم: سلام خانم.

-خوبید آقای مودت؟

-ممنونم.

با خوش رویی گفت: تقریباً کلاس امون با هم یکیه، من و لاله و مریم همراه هم او مدیم.

با هاش هم قدم شدم، به سمت کلاس امون رفتیم، جلو ترازو رویاوارد کلاس شدم که محکم با جسم سختی برخورد کردم، به دختر رو بروم خیره شدم، با حالت خیلی بامزه بی بینی شومی مالید، نیش خندی زدم، همون جور که دستش روی دماغش بود اخیمی کرد و گفت: به چی می خنده؟ چی خنده داره؟ دماغی که زدی ناکارش کردی؟ بعد ضربه بی به سینم زد و گفت: مثل سنگ می موئی.

آروم خنده دیدم و گفتیم: بخشید خانم، ندید متون.

در حالی که از کنارم ردمی شد گفت: عذر خواهی هم بلد نیست غول برفی.

وارد کلاس شدم و روی صندلی نشستم، رویا کمی دورتر نشسته بود و با مشکافی زیر نظر گرفته بودم، بی تفاوت مشغول بازی با گوشیم شدم، تقه بی به درزده شد و استادوارد شد، گوشیم مداخل جیب شلوار جینم سردادم و همراه بقیه بی بچه ها از سر جا بلند شدم، استاد لبخندی و گفت: بفرمایین بنشینید.

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

بعدهم خودش پشت میز نشست، دستشویز بیرونش تکیه داد و گفت: شما همتون باشد، اولی باشید، باید قوانین خودم رو بپهتون توضیح بدم، من افتخاری هستم، قوانین سختی هم برای کلاس ام نمی‌ذارم، اصلاح دوستدارم کسی بعد از من وارد کلاس بشه و ..

هنوز ادامه نداده بود که در باشدت بازشدو همون دختری که باهاش برخورد کرده بودم وارد شد، باور داشت صدای خنده‌ی بچه هافضای کلاس روپر کرد، استاد افتخاری هم لبخندی زد و گفت: داشتم قوانین رو توضیح میدادم خانوم..

در حالی که نگاه شوبه زمین دوخته بود گفت: مهتاب اعتمادی هستم.

استاد ادامه داد: بله، خانم اعتمادی، بفرمایید بنشینید و بار آخربه که بعد از من وارد کلاس می‌شید.

مهتاب سربه زیر وارد کلاس شد، نگاهی به کلاس انداخت، تنها صندلی خالی، صندلی سمت چپ من بود، نیم نگاهی به من انداخت و به سمت صندلی او مدمد، نشست.

لبخندی زدم و آروم گفتم: طوری یتون که نشد؟

اخمی کرد و گفت: نه شما هیچ ربطی نداره.

سرکش ولجوج، صفاتی که در مردم مهتاب توی ذهنم شکل گرفت، به نیم رخش نگاه کردم، زیبا و ظریف، مژه های بلندش روی چشمای درشت شن سایه انداخته بود، ابروهای پهن و کوتاه، صورتش کشیده بود، بینی ش مطمئناً عمل شده بود، لبهای قلوه بیش زیبایی شو تکمیل کرده بود، آرایش ملایمی داشت، موهای رنگ شده ش که بلوند بوده صورت کج نیمی از پیشونی شو پوشونده بود، به سمتم چرخید، چشمای سبزش رو بهم دوخت، اضطراب عجیبی وجود موپر کرد، لبخند ملیحی زد، به خودم مسلط شدم و لبخند زدم، صدای استاد منوبه خودم آورد.

- محمد آئین مودت.

- بله استاد؟

استاد لبخندی زد و گفت: حواسِت کجاست چندبار دارم اسمتون رو صدای میز نم.

- عذر استاد.

مشغول خوندن بقیه‌ی اسامی شد، اما اضطراب وجود من هنوز فروکش نکرده بود، استاد مشغول توضیح دادن درس شد اماحال من هنوزم خوب نشده بود، احساس خاصی داشتم، دوس داشتم هر لحظه برگردم و به مهتاب زل بزنم، رنگ پوستش درست مثل اسمش مهتابی بود.

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

بعداز تموم شدن کلاس تازه به خودم اومدم، به صندلی خالی مهتاب خیره شدم که صدای رویابلندشد.
- آقای مودت؟

از روی صندلی بلندشدم، کلاس اورم رو برداشتیم و پاسخ دادم بله، امری دارید؟
لبخندزدوگفت: فکر میکنم کلاس لاله و مریم هم تموم شده باشه، احتمالاً تو محوظه‌ی دانشگاه باشن.
در حالی که به سمت درمیرفتیم گفتم: نه من ربطی نداره رویاخانوم.
از کلاس خارج شدم که صدای شاد حامد بلندشد.

- به، سلام پسر حاجی، چه عجب اذن خروج صادر شد، دو ساعته منتظر تم، کجا یی تو؟
آهی کشیدم و گفتم: اصلاح حوصله ندارم حامد، سربه سرم ندار.

ضربه بی به شونم زدوگفت: چی شده؟ کشته هات غرق شدن؟
پنجه هامومیون موهای لختیم فروبردم و گفتم: تمیدونم چمه، فقط اصلاح حوصله ندارم.
- میری خونه؟

- ته حوصله‌ی خونه روندارم.

- پس زنگ بزن خونه بگوهمراه منی، بربیم خونه‌ی من.
باسر جواب مثبت دادم، گوشیم و بیرون کشیدم و شماره‌ی معصومه رو گرفتم، بعداز چند تابوق صدای طریفتش توی گوشم پیچید.

- الو

- سلام معصومه.

- سلام داداش، خوبی؟

- ممنون، زنگ زدم بگم من همراه حامد، امشب روهم شاید پیشش بمونم، نگران نشین.
- باشه داداش، به آقا حامد سلام برسونی.
- حتماً، خدانگمه دارت.
- خدا حافظ.

گوشیواند اختم توی جیب کتم، همراه حامد به سمت پارکینگ می‌رفتم که صدایی از پشت سرم بلندشده.
- آئین.

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

برگشتم،بادیدن لاله چهره درهم کشیدم،چادر عربی به سرداشت،به اطراف نگاهی انداختم،مهتاب کمی دور تر همراه دختری جوان ایستاده بود و بده بود،بادیدن دوباره ش ضربان قلبم بیشتر شد،نگاهم بهش دوخته شده بود که دوباره صدای لاله بلند شد.

- عموجون از حجره زنگ زدن گفتن همراه شماییام خونه، گفتن باشماهم تماس گرفتن اما پاسخ ندادین.

سنگینی چند تانگاه هوروی خودم احساس می کردم، چشم اموبستم تابه خودم مسلط بشم، بعد آروم و شمرده شمرده گفتم: آقا جون تماس گرفتن من متوجه نشدم، من خونه نمیرم، همراه حامدم، شما هم اگه دوست دارین با آژانس برین خونه ی مالاله خانوم، بالا جازه.

قبل از اینکه از ش دوباره از ش دور شم، نگاهی به مهتاب انداختم، مشغول صحبت با دوستش بود، به سرعت به سمت حامد رفتیم، حامد سری به علامت تاسف تکون داد و به سمت اتومبیلش رفت، منم به سرعت پشت رل اتومبیل نشستم و به سمت خونه ی حامد روندم، به محض رسیدن، اتومبیل حامد هم ایستاد، ماشین پارک کردم و پیاده شدم، خونه ی حامد طبقه ی سوم، واحد شش یک آپارتمان بود، همراه هم به سمت آسانسور رفتیم، به محض ورود صدای فریاد حامد بلند شد: آئین، چرا نقدربی احساسی پسر، اون دختره ی بینو اتوئه احمد قودوست داره، چرا نقدرباهاش بد رفتاری؟

کتمودر آوردم، پرتش کردم روی کانایه و گفتم: بہت گفتم حوصله ندارم حامد، میشه انقدر گیرندی، توهم شدی یکی مثل فاطمه خانم و اسماعیل مودت؟ تو که باید خوب در کم کنی حامد، من علاقه یی به لاله ندارم.

وارد آشپز خونه شد، روی مبل نشستم، از آشپز خونه کاملا به خونه دید داشت، از داخل یخچال بسته ی همبرگر رود آورد و گفت: دختر خوبیه، کم کم بهش علاقه مندمیشی.

سرمه به پشتی مبل تکیه دادم و چشم اموبستم، درهمون حالت پاسخ شودام: اون دختری که از نظر شما خوب و عالیه از نظر من نیست.

- خب چرا حقیقت بهش نمیگی؟

از سر جام بلند شدم و به سمت آشپز خونه رفتیم، روی صندلی پشت اپن نشستم و گفتم: چه حقیقتی حامد؟ کدوم حقیقت رو بهش بگم؟

در حالی که همبرگر اروداخل روغن داغ می انداخت گفت: اینکه علاقه یی بهش نداری تاون هم بی خودی دل بهت نبنده.

دستم تو کیه گاه سرم قرار دادم و با صدای آرومی گفتم: یعنی بارفتارایی که باهاش دارم اینونمیفهمه؟

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

به سمتم برگشت،شونه بی بالانداخت و گفت:شاید نادیده می گیره چون هنوز هم توجه خاصی به توداره.
اماگر حرفی بهش بزنم،ممکنه به گوش آقاجون و عموابراهیم برسه و جنجال بزرگی برپا بشه.

حامد خیارشورو گوجه داخل طرفی گذاشت،نان و ظرف همبرگار و همراه بادوغ روی میز گذاشت و گفت:بالاخره
باید بدونه تواستیاقی به ازدواج باهاش نداری،بیاشامتوبخور پسر حاجی.

با اینکه برای خوردن شام کمی زودبود،اما واقعاً گرسنم بود،از روی اپن به داخل آشپزخونه پریدم،پشت
میز نشستم و همراه حامد مشغول خوردن شدم.

بعد از شام داخل سالن کوچیک خونه‌ی حامدنشستیم و مشغول دیدن تلوزیون شدیم،نگاهم به صفحه‌ی
رنگی تلوزیون بود اما حواسم پیش چهره‌ی زیبا و بامزه‌ی مهتاب اعتمادی.

روبه حامد پرسیدم: حامد به نظرت مفهوم عشق چیه؟

حامدنگاه مشکوکی بهم انداخت و گفت: چی شده؟ خبریه پسر حاجی؟
پوز خندی زدمو گفتم: هنوز نه، فقط یه سواله.

حامد باجدیت گفت: خب عشق از نظر هر کسی متفاوته، بعضی اعشق رویک کشش نفسانی میدونن، از نظر علمی
هم...

میون حرفش پریدم و گفتم: تگفتم نظریه علمی رو واسم بگی، نظر خودت چیه؟

- خب توبه هر از هر کسی میدونی که من توی زندگیم طعم خوشبختی و محبت واقعی رونچشیدم، خیلی وقتاً هم
شنیدم که می گن کسی که محبت ندیده قادر نیست محبت شوابراز کنه، امامن مخالفم، درسته تا حالا محبت
نديدم و شاهد عشق دونفر نبودم اما به نظرم عشق فداکاریه، صداقت‌هه، اين دو تا کلمه تعريف کننده‌ی عشق
واقعيه "از خود گذشتگی و صداقت".

حامد سکوت کرد، ضربه بی به شونش زدمو گفتم: باهات موافقم حامد.

حامد سختی های زيادي توزندگيش داشت اما روحیه‌ی شادش همیشه باعث حسادتم می شد، مهر بونیه
حامد، معرفت‌ش منوبه خودش جذب کرد.

هم بازی بچگیام، برادرم، برادری که سه سال هم خونه م بود، با این که نسبت خونی نداشتیم اما علاقه بی که
پدر و مادرم به حامد داشتن دقیقاً برابر با علاقه بی بود که به من داشتن، بهش خیره شدم، غرق فکر بود، دستشوی توی
دستم گرفتم و سرموبه پشتی مبل تکیه دادم، چشم‌ماهی بستم، بازم توی تاریکی ذهنم یک جفت چشم سبز می
درخشید، ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست.

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

در کمدلیاس حامدرو باز کردم، حامداز من لاغر تربود، کت مشکی اسپرتش رو بیرون کشیدم که صدایش بلند شد.

- آخه غول بیابونی لباسی من اندازه تو میشه؟

اخمی کردم و گفتم: از کی تا حالا خسیس شدی؟

به دیوار تکیه زدوبالبختن گفت: حالا واسه کی داری خوشتیپ میکنی؟ واسه دختر عمومی محترم؟

اخمم غلیظ ترشد، کت مشکیش رو به تن کردم، تقریباً سایز ۳ بود، به سمتم او مدم.

از روی درآوراد کلن خوشبویی برداشت و تقریباً باهاش دوش گرفت، در همون حال گفت: این کت کمی واسم

گشاده، واسه همین سایزت شده، توبرودانشگاه، من باید برم شرکت، امروز رضازانگ زده بود..

در حالی که از اتاق خارج می شدم گفت: میشه انقدر حرف نزنی حامد؟

به سمتم او مدم، تنه بی بهم زدو گفت: پسره‌ی گند اخلاق.

لبخندی زدم بناهاش خدا حافظی کردم و از خونه خارج شدم، اتومبیل موکه حامد به پارکینگ آورده بودش

رواز پارکینگ خارج کردم و به سمت دانشگاه راهی شدم، نمی دونستم چرا ماضطرابی لذت بخش

وجود موپر کرده بود، از اینکه تا چند لحظه بعد باز هم ممکن بود چشمای سبز و جادویی مهتاب رو بینم لبخندروی

لبم نشست.

چهره‌ی مهتابی وزیباش آرامش وصف ناپذیری به وجود آدم می ریخت.

به محض رسیدن به دانشگاه نگاهم بهش افتاد، روی نیمکتی در کنار دختری ریزنمش که چهره‌ش به نظرم

آشنایی مدنیسته بود و مشغول صحبت باهاش بود، اتومبیل موبین انبوه اتومبیله‌ها پارک کردم و پیاده شدم.

نگاهی بهش انداختم، در حالی که نگاه به من داشت مشغول صحبت با دوستش بود، با اینکه ازم دور بود اما باز هم

رنگ مهتابی صورتش و جادوی چشم‌اش مسخم کرد.

نمیدونستم این چه جور احساسیه که بادیدنش آرامش می گیرم، آرامشی که بالرزش قلبم هم راست.

یعنی عشق داره تو وجودم ریشه میکنه، اگه عشق اینه که با تمام وجود پذیراشم، پذیرای این احساس ناب، حس

قشنگ آرامش.

لبخندی زدم، گونه‌های مهتابیش رنگ گرفت، با همون چهره‌ی گلگون پاسخ لبخندموداد.

چشم‌اش مثل زمردمی در خشید، در خشی که آروم آروم داشت وجود موبه اسارت در میاورد.

به قلب خستم جونی دوباره می بخشدید، محنون‌گاهش بودم که صدای آشنا‌یی از نزدیکم بلند شد.

- سلام پسر عمو.

به چهره‌ی قاب گرفته تو چادر لاله نگاهی انداختم و به اجبار پاسخ دادم: سلام، کاری دارین؟

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

لحظهه یی ازاین غریبگی نگاهش رنگ تعجب گرفت، اما بعدل گشود: من دیشب نرفتم خونتون، همراه مریم و رویابرگشتم خونه ی خودمون، امشب از عموماً سماعیل عذرخواهی کنیدازطرف من.

درحالی که ازش دورمی شدم گفتم: حتماً لاله خانم.

سنگینی نگاهش روازپشت سراحساس می کردم، خسته بودم ازاین دوراهی که سمتی به لاله ختم می شدوسمت دیگه به عشق تازه توی قلبم شکفته مهتاب.

مهتاب اعتمادی، دختری که آروم آروم داشت قلبموزمین گیرمی کرد.

شیرینی از داخل جعبه برداشتیم و گفتیم: مبارک باشه، خوشبختشید.

جعبه ی شیرینی رومقابل حامد گرفت و گفت: ممنون آئین خان، همراه حامد حتماً باید مرا سم عقدمون تشریف بیارید، تقریباً یه پارتی جوون پسنده، ناهیدازم خواسته حتماً دعوتتون کنم، نامزدم، ناهید عزیزی هم کلاسی شمان. ناهید عزیزی، دوست صمیمی مهتاب، دختر ریزنقشی که چهره ی مهربان و ظریف ش زیبایی خاصی داشت، بالبند گفتم: با کمال میل حمیدآقا، خوشحال می شم ازاینکه تو مراسمتون حضور داشته باشم. حمید چشمکی زد و گفت: البته ما هم همین طور. حمیدازمادر شد.

حامد باشیطنت گفت: حتماً به خاطر خانم اعتمادی تشریف می بردی آقا! مودت؟

شیرینی رو داخل دهانم گذاشتیم و پس از بلعیدنش گفتم: شما اینطور فکر کن آقا حامد، احتماً لافکرتون پنجاه در صدرسته.

لبخندی زد و سری به علامت تاسف تكون داد و گفت: پس توهم گرفتار شدی، بیچاره لاله. خسته بودم ازاین تاسف تکراری بخاطر عشق یک طرفه ی لاله.

معصومه هم زمانی که عشق تازه یی که توی قلبم لونه کرده بود رو فهمید با تاسف برای لاله دل سوزوند. نمی خواستم بهش فکر کنم، به عشق یک طرفه یی که من واقعاً داخلش سهیم نبودم، من نمی تونستم علاقه یی به وجود بیارم، تقصیر خودم که نبود.

این کاراین دل لامذہ بیم بود که با جادوی چشمای مهتاب گرفتار شده بود.

دوباره به خودم داخل آینه نگاهی انداختم، همه چی عالی بود.

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

کت سفیدی که دوریقه ش طرحای جالبی داشت، پیراهن مشکی و کراوات سورمه بی که به طرز جدیدی بسته بودمش باشلوارجین مشکی تیپمو کامل کرده بود، موها من به سمت راست متمایل شده بود، در کل از تیپ خودم راضی بودم.

از اتاق خارج شدم، حامد پایین منتظرم بود.

به محض ورودم به سالن سوتی زدو گفت: به، چه شود امشب، تو که داماد بیچاره رو گذاشتی توجیبت آئین خان مودت.

معصومه محجوبانه لبخندزدومامان فاطمه با صدای بلندی گفت: ما شالله، بچموما مشب چشم میزمن. صورت شو بوسیدم و گفتم: تگران نباشین مامان جان، من فقط به چشم مادرم خوشگلم، و گرنه بقیه چنین نظری ندارم.

مامان فاطمه اعتراض کرد.

با خنده همراه حامد خدا حافظی کردیم و از در خارج شدیم.

پشت رل نشستم و به سمت آدرسی که حمید داخل گوشی حامد پیامک زده بود برآمدم. بارسیدن به آدرس متوجه ازدحام اتومبیل ها مقابل خونه شدیم. ماشین تو مکان مناسبی پارک کردمو پیاده شدیم.

به محض ورود من، حمید که میون چند تامرد جوون ایستاده بود به استقبال من او مدد. با هاش دست دادیم و بهش تبریک گفتیم.

پشت سرش صدای ظریفی برخاست.

-سلام، خیلی خوش اومدید.

نگاهم روی چهره ای ظریف ناهید لغزید و بعد ازاون اسیر چشم ای جادو بیش شدم. حتی توان حرکت هم نداشتم، سرشو پایین انداخت. حامد سقلمه بی بهم زد، به خودم او مدد.

با من من رو به ناهید گفتم: سلام، ممنون، تبریک می گم خانم عزیزی، خوش بخت شید.

اما تمام حواسم به مهتاب بود، ناهید تشكیر کرد.

دوباره نگاهم به روی مهتاب لغزید، لباس شب بلندی به تن داشت به رنگ سبز تیره، انتهای پیراهن بلندش به روی زمین کشیده می شد، از دور کمر تازانوت نگ بود و سمت پایین گشادمی شد، یقه ای ضربدری ش که گردنش

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

روپوشونده بودو کمر بند طراحی شده ای ظریفی هم به کمر داشت، فوق العاده شیک و زیبا.

موهای کوتاه بلوندش صورت زیباش را قاب گرفته، پوست مهتابیش باز هم آرامشی عجیب به وجود ریخت، آرام گفت: سلام آقای مودت، خوش اومدين.

لبخندی زدمو گفت: سلام، ممنونم مهتاب خانم.

آنقدر اسمش را دوست داشتم که نمی خواستم با فامیل صداش بزنم، لبخندزد و همراه ناهید از مادرورشد.
همید بالبخندی شیطنت آمیز گفت: مهتاب رومی شناسید؟

-بله، هم کلاسیم هستن.

- دوست صمیمی ناهیده، پسر دایش امیر هم یکی از دوستان نزدیک منه.

همید ماروبه سمت میزی هدایت کرد که دومرد جوان پشتیشه بودن، هردو به محض نزدیک شدن ماز سر جابلند شدن، همید به یکی اشاره کرد و گفت: امیر دوست و همکار نزدیکم و علی همکارم.
با هر دوست دادیم و در کنار شون نشستیم.

امیر چهره ای تقریباً معمولی داشت.

نگاهم بین مهمونابه دنبال مهتاب می گشت، در کنار ناهید مشغول صحبت با چند دختر جوان بود.
انگار سنگینی نگاهم او حساس کرد که به سمتم چرخید و چشمای زمردیش رو بهم دوخت.

صدای آهنگی توی گوشم پیچید:

عاشق چشماتم مگه چی هستی

چرا دل به من نمیدی نگومی ترسی

من عاشق چشماتم مگه چی هستی

چرا دل به من نمیدی نگومی ترسی

این بار، انگار حسم فرق داره با هر بار

این عشقه، عادت نیست بگو من خوابم یابیدار

آنقدر که غرقش بودم متوجه نشدم امیر از سر میز بلند شده، وقتی مقابل مهتاب دیدمش قلبم تو سینه شروع به لرزیدن کرد، دستشوبه سمت مهتاب دراز کرد و حرفی زد، مهتاب نیم نگاهی به من انداخت و دستشومیون دست امیر فرارداد.

این بار دست من نیست

رمان آئین مهتاب

داره ازدستم درمیره

اختیار قلبی که وقتی نیستی بدجورمی گیره

وقتی به سمت پیست رقص رفتن چشماموبستم، حس وحشتناکی قلبو داشت آتیش میزد.

وقتی نیستی بدجورمی گیره

عاشق چشماتم مگه چی هستی

چرادرل به من نمیدی نگومی ترسی

چشماموباز کردم و نگاه موبهش دوختم، اونم نگاهش به من بود.

باتودنیاغرق شادی مثل رویا

عشقت شیرینه دنیام بالبخندت زیباست

تا این حد دیوونم که هرجابا شم میدونم

نمیشه یک لحظه بدون توبخواه بمونم

بدون توبخواه بمونم

عاشق چشماتم مگه چی هستی

چرادرل به من نمیدی نگومی ترسی

باتموم شدن آهنگ به سرعت دستشوای دست امیر بیرون کشید واژش دور شد.

حس حسادت داشت قلبو می سوزوند، آره، من دیوونه وار عاشق چشمای جادویی مهتاب بودم، حامد متوجه حال
بدم شد، دست موای زیر میز گرفت و گفت: خوبی آئین؟

نفس عمیقی کشیدم و چشماموبستم.

از سر جام بلند شدم، اونم به سرعت بلند شدم، به سمت میز رفتیم.

گیلاسی مشروب برداشتیم، آروم گفت: چکار می کنی آئین؟ پسر حاج اسماعیل مودت می خوادل ب به مشروب
بنزنه؟

گیلاس روی میز گذاشتیم، پنجه هامومیون موها م فروبردم و گفتم: تودیگه موعظه نکن حامد، حالم اصلاح خوب
نیست، تنها م بذار.

حامد سری به علامت تأسف تکون دادوازم دور شد، به میز تکیه دادم و چشماموبستم که صدای طریف شو شنیدم.
- خوبید آقا آئین؟

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

به سرعت چشماموباز کردم، مقابلم بود، چشمای سبزرنگش اونقدر نزدیکم بود که هر لحظه احساس می کردم تودشت چشماش گم می شم.

بوی عطرش بی می داشت مستم می کرد.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: الان دیگه خوبم.

لبخندزو گفت: میدونید من حال ندارم خیلی خشک صحبت کنم، در ضمن همون غول برفی اسم مناسبتری واسه شم است.

همینکه نزدیکم بود داشتم توی رویاسیر می کردم.

من دیوونه‌ی این چشمای شیطونوجادوییم.

با خنده گفتم: هنوز قضیه دماغت‌ویادت نرفته؟

چینی به بینی عمل شده ش دادو گفت: آخه هنوزم دردمی کنه.

ضربه بی به سینم زدمو گفتم: الهی بمیره کسی که زده بینی خوشگل‌تو داغون کرده.

خندید، آروم وزیبا، بعد گفت: خدانکنه آقا آئین، راستی میدونین اسم خیلی خاص وزیبایی دارین؟

- میدونم، اما اینکه از زبون توبشنوم لذت دیگه بی داره.

چشمای قشنگ‌شوبهم دوخت و گفت: مگه من چه فرقی باقیه دارم؟

- تو، تو خاص ترین دختر زندگی منی.

لحظه‌ی سکوت کرد و بعد پرسید: حتی خاص ترازاون دختر چادری توانشگاه که نامزد تونه؟

باتوجه پرسیدم: لاله؟ نامزد من؟

سرشوبه علامت مثبت تکون داد.

- کی چنین حرفی زده مهتاب؟

به گوشه بی اشاره کرد و گفت: رویا.

تازه نگاهم به رویا افتاد که موشکافانه ماروزیر نظرداشت، خندیدم و گفتم: رویادوست صمیمی لاله ست، نامزدی من و لاله فقط یک حرفه بین بزرگtra.

بهم چشم دوخت و گفت: آئین یعنی روش و دین، جلال و شکوه، درسته؟

لبخندز دم‌سرموبه علامت مثبت تکون دادم.

صدای آهنگی فضای خونه روپر کرد.

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

دستموبه سمتش دراز کردمو گفتم: افتخارمیدی؟
لبخندزد دو دستشومیون دستم گذاشت.

به سمت محوطه‌ی خالی که به عنوان پیست رقص انتخاب شده بود رفتیم.
دستشومیون دستم و نگاهش توی چشمam، انگار خدادنیاروبه من داده.

چشماتومی بوسم، دستاتومی گیرم
واسه من می خندی، واسه تومی میرم
آسمون خوش رنگه، زندگی می خنده
وقتی لبهات غرق شادیو لبخنده
سر تورو شونم وقتی که میزاری
کاملامی فهمم خیلی دوسم داری
چقدر آروم بالمس موهای تو
مطمئن باش هیچکس نمی گیره جاتو
نمی گیره جانو

تازگی خوشحالم غم ندارم دیگه
منوهر کی پیش تومی بینه میگه
تازگی خوشحالم خودتم فهمیدی
شوروحال عشقوتی چشمam دیدی

بهاش خیره شده بودم، اونم نگاه سبزش رو بهم دوخته بود، لبخندشیرین رولبهاش انگار منوبه آسمون می برد، دوس نداشتیم حتی برای یک لحظه ازش نگاه موبگیرم.
این دختر داشت آروم آروم مندویونه می کرد.

چقد تو خوبی، من از توبه ترجایی ندیدم
تموم قلبم واسه توباسه عشق و امیدم
چقد تو خوبی، خوبیومی شه از تو چشات دید
پیش تومیشه واسه همیشه خوش بود و خنده دید
آروم زمزمه و ارخوند: پیش تومیشه واسه همیشه خوش بود و خنده دید.
چشمam موبستم.

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

دیگه طاقت اون درخشندگی رونداشتیم، درخشندگی چشمای سبزرنگش.
چشمایی که مثل دوتاتیله سبزمی درخشید.

تازگی خوش حالم، غم ندارم دیگه
منوهرکی پیش تومی بینه میگه
تازگی خوشحالم خودتم فهمیدی
شوروحال عشقوتی چشمام دیدی

باتموم شدن آهنگ هردوبرسر جایستادیم، سرموبه گوشش نزدیک کردمو گفتیم: کاش این لحظه هاهیچ وقت
تموم نمی شدمهتاب.

خنده، آروم وزبیا، بعد چشمای قشنگشوبهم دوخت، انگار فهمیده بوداون چشمای درخشناسن قلبموزیر ورومی
کنه، بعد آروم گفت: تازگی خوش حالم خودتم فهمیدی
شوروحال عشقوتی چشمام دیدی.

تیکه یی از آهنگ خوندو بعده سرعت ازم جداسدوبه سمت ناهیدکه بالبخندنگاه همون می کردقدم برداشت.
خیلی ازم دورنشده بودکه صدای بم امیر بلندشد: مهتاب.
ایستادوبه سمت امیر برگشت.

امیر با چهره یی که از عصبانیت سرخ شده بود، درحالی که سوییج روتی انجشتش می چرخوند بلند گفت: عمه
حالش بدشده، زود لباستوب پوش بریم.

مهتاب بالاضطراب به سمت اتاق دوید و کمی بعد درحالی که مانتوی بلندی به رنگ مشکی به تن داشت و شال
سبزرنگی به سرخارج شد.

ناهیدبه سمتش رفت، اما اون به سرعت همراه امیر از درخارج شد.
صدای حامداز کنارم بلندشد.

- انگاری دختری که هواییت کرده صاحب داره.

باعصبانیت بهش نیم نگاهی انداختیم و گفتیم: بس کن حامد، بهتره ما هم بریم.
همراه حامداز حمیدوناهید تشکر کرده و هر چقدر اصرار کردن برای شام بموئیم قبول نکردیم.
از درخارج شدیم، سوییج روبه سمت حامد پرت کردم و گفتیم: حالم برای رانندگی مساعدنیست.
حامد پشت رل نشست و گفت: بله کاملاً معلومه.

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

اصلاح حوصله حرف زدن با هاشونداشتم، سرموبه پشتی صندلی ماشین تکیه دادم و چشم اموبستم.
 فقط می خواستم چشمای زیبای مهتاب رومقابلم ببینم، بهم لبخندزنه و دوباره قلب خستم که از آتیش
 حسادت زبانه می کشید روآروم کنه.
 نمیداشتم نگاه مهتاب روکسی جز خودم تصاحب کنه، من بدون مهتاب می میرم.

بدون توجه به مامان فاطمه که سعی می کرد برای خوردن صبحانه به آشپزخونه ببرتم از درخونه خارج شدم.
 با صدای بلندی خداحافظی کردم، اتومبیل مواز در پشتی خونه بیرون بردم و با آخرين سرعت به سمت دانشگاه
 روندم.

دلم بی تاب بود، بی تاب اون نگاه درخسان.
 اتومبیل موبه سرعت داخل پارکینگ پارکش کردم و پیاده شدم.
 نگاهی به محوطه‌ی دانشگاه انداختم، نبود.
 تقریباً به سمت سالن دویدم، داشتم از یافتنش ناامیدمی شدم که بالاخره آخر سالن پیداش کردم.
 مشغول صحبت با رویابود، به سمت شون رفتم و صداس زدم.
 - خانم اعتمادی؟

نگاه سبزرنگش دوباره مهمون نگاهم شد، برق خاصی چشماشوز بیاتر نشون میداد.
 از رویا عذرخواهی کرد و به سمت او مدد، باشیطنت گفت: کاری بامن داری غول برفی؟
 چقدر شیرین و گیر احرف میزد.
 لبخندز دمو گفت: من همیشه باشما کاردارم پرنسس.
 لب گزید و گفت: خیلی زود پسر خاله میشی ها.

پنجه هامو طبق عادت میون موهم فروبردم و گفت: می خوام امروز بعداز کلاس باهات حرف بزنم مهتاب.
 باشیطنت انگشت شوبه نشونه‌ی تهدید مقابله صورتم تكون داد و گفت: مهتاب خانم.
 دستاموبه نشونه‌ی تسلیم بالا برد و گفت: اووه، بله، مهتاب خانم، حالا بعداز کلاس افتخار نوشیدن یک قهوه
 رو همراه من میدین مهتاب خانم؟
 به فکر فرورفت وبعداز چند لحظه گفت: قبوله، بعداز کلاس تو پارکینگ می بینم.
 از ش خداحافظی کرد موهرب کدوم به سمت کلاسای خودمون براه افتادیم.

پس از تموم شدن کلاس بالاضطرابی لذت بخش به سمت پارکینگ براه افتادم.

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

در حالی که کلاسورش و کوله پشتیش رو در دست داشت به اتومبیلم تکیه زده بود.
بادیدنم واسم دستی تکون داد، مشتا قانه به سمتش رفتم، ریمو تو زدم.
در جلو رو واشن باز کردم، تشكیر کردون شست.

پشت رل نشستم، هنوز اتومبیلوبه حرکت نداخته بودم که نگاهم تونگاه حسرت زده‌ی لاله غرق شد، در کنار رویا و مریم ایستاده بود و هرسه به ماچشم دوخته بودن.
صدای مهتاب بلند شد.

- حرکت می کنی یامن پیاده شم؟
اتومبیلوبه حرکت درآوردم و پخش ماشینوروشن کردم، آهنگ آرومی سکوت اتومبیلوشکست:
یه نگاه کن به من

بیابشین کنار من جز تولدلم هیچی نمی خواهد
قبل توهیج بعد توههم
هیشکی به چشم من نمیاد
بدجوری دلتنگ می شم
با اینکه هستی و کنار تم
حس عجیب موبابر کن
دوست ندارم عاشقتم
یه نگاه کن به من
دنیاروبده به من
دو سدارم صدات کنم از این به بعد عزیز من عزیز من عزیز من..

سنگینی نگاه شوروی خودم احساس می کردم، نیم نگاهی بهش انداختم و لبخندزدم..
جون منی تو
جون موبگیر نرو
یه وقت به سینم نزنی دست رد عزیز من عزیز من عزیز من

اینکه کنارم بود بهم آرامش وصف ناپذیری می بخشد، آرامشی که حتی با دنیا هم عوضش نمی کردم.
چرامی خوای دورشی ازم

طعم شیرین رمان

رمان آئین مهتاب

وقتی توروواسه خودت می خوام

چشمam همش دنبالته

تاته دنیاباهات میام

قول میدم تا آخر عمره یچی از احساسم نشه کم

منوبه حال خودم نزار

دوست ندارم، عاشقتم

یه نگاه کن به من

دنیاروبده به من

عزیز من

جون منی تو، جونم بگیرنرو عزیز من

یه نگاه کن به من دنیاروبده به من

دوسدارم صدات کنم از این به بعد

عزیز من، عزیز من، عزیز من

جون منی تو، جونم بگیرنرو

یه وقت به سینم نزی دست رد عزیز من، عزیز من، عزیز من

"یه نگاه کن به من، حسین توکلی"

باتموم شدن آهنگ، آروم گفت: دختر عمومت دوست داره.

ماشینومقابل کافی شاپ پارک کردم، حرفشونشندیده گرفتم، پیاده شدم و دروواش باز کردم.

آروم پیاده شد، ریموت زدم و همراه هم وارد کافی شاپ شدیم.

پشت میزی نشستیم.

نگاهم مثل آهویی رمیده توی دشت سبز چشماش گم شد.

بازم محوش شدم که صدای گارسون بلند شد، هر دو سفارش قهوه و کیک خامه بی دادیم.

بعد از آوردن سفارش این نگاهی انداختم و گفتم: تمیدونم میتوانی حدس بزنی قراره چه حرفي بزنم

یانه، دو سدارم بی پرده ورک بگم، بالینکه هر وقت به چشمات نگاه می کنم حتی توان صحبت کردن روهم

از دست میدم امامی خوام بگم من از همون روزاول بادیدن شیفته ت شدم مهتاب، شیفته ی

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

زیباییت، رفتار خاصت، توبرا م از همون روزاول حکم یک گوهردست نیافتند روپیدا کردی، چشمای به رنگ جنگلت منو واقع دیوونه کرده، می خواه ازت بخواه به پیشنهاد ازدواج فکر کنی مهتاب.

مهتاب بالبختند گفت: لازم به فکر کردن نیست، چون من هم واقع دوست دارم، تنها مشکل بین ما پسرداییم امیر و دختر عموم لاله است، پدر من فوت کرده سالها پیش، امیر بهم علاقه منده وبخارط علاقش سعی در کنترل کردنم داره، اگه تالانم منو مجبور به ازدواج با خودش نکرده به خاطر حضور مادرمه، مادرم میدونه من علاقه یی به امیر ندارم به همین دلیل تالان هر طور شده با بهونه های مختلف خواستگاری امیر روبه عقب انداخته. بهش خیره شدم.

از اینکه مهتاب هم بهم علاقه منده قلبم مالا مال ارشادی شد اما حضور امیر تو زندگیش عصبانیم کرد.

قهوه م رولا جرعه نوشیدم و گفتم: من نمی‌ذارم حتی یک تارموت روت صاحب کنه، من بدون تو می میرم مهتاب. لبخندزد، شیرین و گیرا، آروم گفت: من هم چنین احساسی بہت دارم آئین جان.

از اینکه اسمم رو بدون هیچ پسوندو پیشوندی خطاب می کرد احساس عجیبی داشتم. در حالی که آروم آروم قهوه ش رو می نوشید بهم زل زده بود. قلبم طپش اسرار آمیزی داشت.

مهتاب آروم آروم داشت تنها دلیل زندگیم می شد، من بدون مهتاب بی شک دیوونه می شدم. از اینکه کنارم بود من با بودنش نفس می گرفتم احساسی خارق العاده داشتم. دوست داشتم امیری تو زندگیش نبود تا این خوشی و مختل نمی کرد.

همراه حامد از دردانشگاه خارج شدم، صدای متعجب حامد بلند شد.
- آئین اونجaro بیین.

به محلی که اشاره کرده بود نیم نگاهی انداختم بادیدن مهتاب که مشغول صحبت بالله و دوستانش بود نفسم تو سینه حبس شد.

به سمت شون رفتیم، حامد هم همراه هم راهی شد. نزدیکتر که رسیدم با صدای تقریباً بلندی گفتم: مهتاب. همه ی نگاه هابه سمتی برگشت.

چهره ی لاله و مهتاب برافروخته بود، مهتاب به سرعت به سمتی او مدد. چهره در هم کشید و گفت: سلام.

طعم شیرین رمان

رمان آئین مهتاب

جواب سلامشوبالبخنددادم.

حامده آرامی گفت:سلام مهتاب خانم.

مهتاب که تازه متوجه ی حضور حامدشده بودنگاهشوبه زمین دوخت و گفت:سلام آقا حامد، خوبید؟

-: ممنونم مهتاب خانم.

بعد رو به من ادامه داد: من دیگه میرم آئین جان، خدانگه هدار.

بعد از خدا حافظی از مهتاب به سرعت دور شد، سنگینی نگاه لاله و دوستانش روح نوزهم احساس می کردم.

لبخندی به روی مهتاب پاشیدم و گفتم: چطوره یک نهار حسابی توی یک رستوران شیک دعوتتون کنم بانو؟

بالخم پاسخ داد: میلی به خوردن نهار ندارم.

دستشو توی دستم گرفتم و به سمت پارکینگ کشوندمش.

دروواش باز کردم.

به آرامی نشست، پشت رل نشستم و اتومبیل موبه حرکت انداختم.

از پارکینگ که خارج شدیم به سرعت پخش رو خاموش کرد.

نیم نگاهی به من انداخت و گفت: داشتم بالله حرف میزدم.

با خونسردی پاسخ دادم: بله دیدم عزیزم.

- تمی خوای بدونی در چه موردی صحبت می کردیم؟

- چرا، اگر مایلی بگو.

بهم چشم دوخت ولب به سخن گشود: امروز از یکی از دخترای کلاس در مورد تو شنیدم، داشتن ازت تعریفهایی

می کردن، می گفتن واقعاحیفه چنین پسری، مودت خیلی خوشتیپه و پولدار، آرزوی هر دختریه، اما اون

نامزد دختر عمومش که پزشکی می خونه، دختر چادری و معمولیه، واقعاحیف مودت. کنجکاو شدم ازشون پرسیدم

کی چنین حرفی زده، گفتن رویا داشته برای چند تا دختر تعریف می کرده اونا هم شنیدن.

سکوت کرد، با کنجکاوی گفت: چه؟ بقیش؟

- از رویا خواستم تامنوبانامزدت آشنا کنه، نمی گم لاله دختر بدیه اما برای من هر دختری که از تو خوشش بیا بدده.

خندیدم، پخش روشن کردم، آهنگی بود که مهتاب همراه امیر باهاش رقصیده بود.

عاشق چشمانت مگه کی هستی

چرا دل به من نمیدی نگومی ترسی

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

واعامن عاشق وشیفته‌ی دشت سبزچشمای مهتاب بودم.

دستشومیون دستم گرفتم و گفتم: من هم از هر مردی که حتی نیم نگاهی به خانومم بندازه متنفرم مهتاب.
دوباره شادی چشمای سبزرنگش روپرکرد، دستشوبالابرد و بوسیدم.

با اینکه من تو خانواده بی رشد کرده بودم که عقاید خاصی داشتن اما نمی‌تونستم ابراز عشق به دختری که مثل بت می‌پرسیدمش روگناه بدونم.

من واقعاً حاضر بودم هر زمانی که مهتاب اراده کنه و اسش جونمم بدم.
مهتاب برای من تنها دلیل نفس کشیدنم محسوب می‌شد.
تنها بجهانه‌ی زندگیم.

از اینکه در کنارم بود غرق شادی بودم، پخشوشکم کردم و گفت: این آهنگویا دتھ مهتاب؟
اخم کمرنگی روی صورتش نشست و گفت: بله، یادمە.

- اون لحظه که دست تودست امیر می‌رقصیدی انگار قلبم تو آتیش می‌سوزوندن، هر لحظه ممکن بود بیامو مشتی بشونم زیر چشم امیر، اما این آهنگو با این که خاطره‌ی بدی رو واسم تداعی می‌کنه دوست دارم، چون من عاشق چشماتم مهتاب، می‌خوام در مورد ازاد واجمون هر چه سریعتر باما درت حرف بزنی عزیزم.

بهم چشم دوخت و گفت: به نظرت بهتر نیست توهم چنین کاری روانجام بدی؟
ضربه بی به بینیش زدم، چینی به بینیش داد، خنده دیدم و گفت: حتماً باهاشون حرف می‌زنم عروسک قشنگ آئین، آدرس خونه رو بده عزیزم.

مشغول دادن آدرس شد، به سمت خونشون حرکت کردم، مقابل خونه که رسیدم از ساختمن ویلا بی که مقابل میدیدم سرم سوت کشید.
فوق العاده زیبای بود، مهتاب لبخندی زد و گفت: قشنگ‌هے؟
- عالیه.

- کار پدرم، هدیه بی که به مادرم داد، به خاطر پدرم عمران روان‌انتخاب کردم، پدرم یک مهندس فوق العاده بود.
خواستم جوابی بدم که نگاهم به یک جفت چشم براق از خشم افتاد.
تازه متوجه می‌امیرشدم که در حالی که به اتومبیلش تکیه داده بود مارومی نگریست.
مهتاب هم رذنگاً همودنیال کرد، بار سیدن به امیر آب دهان‌شو فرو داد و گفت: بازی خواجد جنجال به پا کنه.
دستشو گرفتم و گفت: نگران نباش عزیزم، مراقب خودت باشی، باما درت صحبت کن.

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

سری به علامت مثبت تکان دادواز اتومبیل پیاده شد.
امیر با خشم به سمتش او مد، وقتی دستشوبلند کرد تاسیلی به گونه‌ی مهتابم بزنہ بی اختیار از ماشین پایین پریدم
و به سمتش دویدم.

دستشونزدیک صورت مهتاب توی هوا گرفتم و گفتم: می خواستی چه غلطی بکنی؟
با خشم فریاد زد: به توهیج ربطی نداره بی ناموس، نامزد مه.
قهقهه زدم و گفتم: نامزد ت؟

لب گشودا ماما مشتی که زیر چونش فرو داردم دهانش پرازخون شد.
مهتاب با هراس گفت: نوش کن آئین.

نیم نگاهی به مهتاب انداختم و به سمت اتومبیل رفتیم، پشت رل نشستم و با آخرين سرعت ازاون جادور شدم.

قاشقی از قیمه‌ی داخل ظرف رو، روی برنج خالی کردم و آروم گفتم: من باید راجع به یک موضوع مهم
با هاتون حرف بزنم.

آقا جون سربلند کرد، به ظرف غذای دست نخورده م نگاهی انداخت و گفت: در مورد این موضوع مهم بعد از شام
حرف بزن.

جوابی ندادم، مشغول بازی با غذام شدم، اشتهاایی و اسه خوردن نداشتیم.
بعد از جداشدن از مهتاب فقط چشماش که هراس داخلش موج میزدرو توی ذهنم مرورمی کردم.
لیوان دوغ رواز روی میز برداشتم و یک نفس سرکشیدم.
بعد از پشت میز بلند شدم، مامان فاطمه بانگرانی گفت: پسرم آئین جان تو که چیزی نخوردی.
- ممنونم مامان جون، میل ندارم.

به سرعت از آشیپ خونه خارج شدم، داخل سالن رو بروی تلوزیون نشستم و به صفحه‌ی سیاهش چشم دوختم.
اونقدر غرق افکارم بودم که با صدای آقا جون از سر جا پریدم.

- چرا این جانشستی و به تلوزیون خاموش زل زدی؟
به خودم مسلط شدم و بالبند گفتم: می خواستم با هاتون در مورد موضوع مهمی حرف بزنم آقا جون.
مامان فاطمه و معصومه هم با ظرف میوه از آشیپ خونه خارج شدند، مقابلم روی مبل نشستند و نگاه کاوشن
رو بهم دوختند.

آقا جون در حالی که سیبی روپوست می کند گفت: بنگو محمد آئین جان.

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

نگاهموبه زمین دوختم، تشویش و اضطراب و حشتناکی به وجودم چنگ می نداشت.

بامن من گفتم: راستش من ولاه خیلی بچه بودیم که شما برای زندگی‌مون تصمیم گرفتین، تصمیمهایی برای زندگی آینده‌ی ما، درحالی که ماهیچ دخالتی در این تصمیم هانداشتیم، خیلی وقتی خواستم این حرفا رو بھتون بزنم آقاجون، من از این تصمیم اصلاً استقبال نمی کنم، من نمی خواستم هیچ زمانی بالله ازدواج کنم و... صدای فریاد آقاجون نفس موتوسینه حبس کرد.

- معلوم هست چی میگی پسر؟

به چهره‌ی سرخ از خشم نگاهی انداختم و بالحن محکمی گفتم: بله، کاملاً معلومه، شماتوی این سالهای اخیر نخواستین بفهمین من به دختربرادرتون علاقه ندارم، چون تصمیم خودتون مهم تراز علاقه‌ی منه، من تا الان مخالفتم روعلنی بیان نمی کردم چون قصداً زدواج نداشتیم نه بالله و نه با هیچکس دیگه، امامی خواسته زندگی‌ی تصمیم جدیدی بگیرم، من جدید‌آبه دختری علاقه مند شدم و تصمیم گرفتم با هاش ازدواج کنم. سکوت کردم، نگاهموبه صورت خشمناک آقاجون، چهره‌ی گرفته‌ی مامان فاطمه ولی خندزی‌ی ای معصومه گردندم.

معصومه بالاشتیاق پرسید: حالا کی هست این دختر خوشبخت داداش؟

صدای فریاد آقاجون هراس رومه‌مون چشمای معصومه کرد.

- خفه شو معصومه، مگه من مردم که دو تابچه ببرن و بدوزن.

مامان فاطمه از پارچ روی میز داخل لیوان آب ریخت و بلند شدو به سمت آقاجون رفت و گفت: آروم باش حاج آقا، خود تو اذیت نکن.

- چی میگی فاطمه خانم؟ این پسریه که شماتریت کردی، بعد پونزده سال حالا که دیگه باید دختر برادر موبه عنوان عروسی بیارمش تو این خونه میگه نمی خواش، چطور آروم باشم با این رسوابی.

بلند شدمودر حالی که به سمت پله‌ها میرفتم گفتیم: انقدر بزرگش نکنیں آقاجون، ازدواج من با لاله فقط یک حرف بوده بین بزگتراء، بهترع هرچه زودتر تمومش کنیں این بازیه مسخره رو، من می خواستم مهتاب رو باخانواده م آشنا کنم.

منتظر پاسخ آقاجون نموندم، به سرعت از پله ها بالا رفتیم و وارداتا قم شدم.

درو محکم بهم زدم، از این بی پرواپی خودم متعجب بودم، روی تخت نشستم و سرمو میون دستم گرفتم، نفس عمیقی کشیدم.

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

صدای دادوفریاد آقاجون از پایین میومد.

هنوزفری گوشیمو داخل گوشم فرو بدم و آهنگ مورد علاقه‌مو play کردم، نمی خواستم صداهاشونو بشنو..
یه نگاه کن به من

بیابشین کنارمن جز تولدلم هیچی نمی خواد..

اتومبیل‌مو مقابل خونه‌ی ویلایی شون پارک کردم.

مهتاب بالبخندبهم نگاهی انداخت و گفت: امیدوارم مادرم ازت خوشش بیاد، تنها کسی که می تونه
امیر و سرجاش بشونه مادرمه.

لبخندی بهش زدم و گفت: امیدوارم عزیزم.

بعد به سرعت از اتمبیل خارج شدم، مهتاب هم از اتمبیل پیاده شد.

ریمو توزدم و در کنار مهتاب به سمت خونه حرکت کردم.

مهتاب با کلید در خونه روگشود و وارد شدیم.

داخل خونه هم مثل بیرون فوق العاده زیبایود، دوبلکس باپله‌های مرمر درخشان.

قبا هایی که اطرافمون روی دیوارهای نصب شده بود خیره کننده و جالب بود.

اونقدر محظوظ‌ماشای قاب هاشده بودم که متوجهی مهین خانم مادر مهتاب که پشت سرم ایستاده بودندشدم.
صدashوکه شنیدم به خودم او مدم، به سمتیش چرخیدم،

زنی مسن و آراسته بود، پیراهن بلندی به رنگ طلایی به تن داشت که گلهای نقره‌ی روشن برق خاصی
داشت، موهای کوتاه تازه رنگ شده ش سورتشو قاب گرفته بود.

تقریباً مشاهدت عجیبی به مهتاب داشت، انگشت اشاره ش روی سمتیم گرفت و گفت: پس آئین تویی؟
به ناخن‌های مانیکور شده ش که لاک سبزرنگش، رنگ چشمای مهتاب رو واسم تداعی می کرد خیره شدم
و بالبخند گفت: نسلام مهین خانم، بله من آئینم.

مهتاب درحالی که به سمت مبل‌ها میرفت، مقنعه‌ی سورمه‌ی رنگش رواز سر بیرون کشید و روی مبل
انداخت، روپوشش رو هم از تن درآورد و خودشو روی مبل رها کرد.

مهین خانم بالاخم گفت: آخه دختره‌ی شلخته توalan وقت شوهر کردنته، آخه تومیتوونی مسئولیت یک زندگی
دیگه رو قبول کنی؟

مهتاب پاسخی نداد فقط آروم خندید، موزی از داخل ظرف میوه برداشت و مشغول خوردن شد.
مهین خانم لبخندی زد و گفت: بفرمایین بنشینین آئین خان.

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

همراه مهین خانم به سمت مبلهار فتم و نشستم، مهتاب نگاهی بهم انداخت و خندید.
به چهره‌ی بامزه وجذابش خیره شدم، تیشرتی سفید به تن داشت و موهای کوتاه بلوندش صورت قشنگ‌شوقاپ گرفته بود.

مهین خانم درحالی که بهم خیره شده بود گفت: کارت چیه؟
بالبختن‌پاسخ دادم: فعلاً که مشغول تحصیل‌م، قراره بعداز پایان تحصیلاتم یک شرکت مهندسی دایر کنم.
- چرامی خوای با مهتاب ازدواج کنی؟
نگاه‌موبه زمین دوختم و گفتیم: هر دختر و پسری بالاخره باید ازدواج کنه من هم مهتاب رو برای زندگی آینده م انتخاب کردم چون عاشقانه دوستش دارم.

لبخندی روی لبها مهین خانم نشست و گفت: عشق رونمیشه با حرف از وجودیک آدم تشخیص داد، مهتاب هم می‌گه به توقع‌الله منده، من دوسن‌دارم دخترم رو وارد زندگی کنم که تو ش یک عشق یک طرفه جریان داشته باشه، می‌خوام به دخترم شانس این‌بدم که عشق‌تون رو در معرض آزمایش قرار بدم.

لبخندز دمو گفتیم: از تون خیلی تشکر می‌کنیم مادر جون.
مهین خانم هم لبخندز دو گفت: منتظریم همراه خانواده ببینیم.
بعد بلند شدو درحالی که به سمت پله‌ها میرفت گفت: از خودتون پذیرایی کنین بچه‌ها، نهار هم بمون آئین.
بارفتن مهین خانم مهتاب به سمت او مد، روی مبل یک نفره کنارم نشست و بالبختن گفت: ماما مهین ازت خوشش او مده.

ضربه‌یی به بینیش زدم، میدونستم این کار و دوست نداره، وقتی چینی به دماغش داد باخنده گفتیم: تمی دونستم انقدبا هوشی خرگوش کوچولوی من.

از کنارم بلند شدو به حالت قهر ازرم رو گرفت، بلند شدم و به سمت ش رفتیم و گفتیم: مهتابی، عشقتم با آئینت قهری؟
جوابی نداد، مقابلش ایستادم، بالانگشتیم چون شوبالاً آوردم و گفتیم: چکار کنم با هام آشتی کنی مهتابیم؟ میدونی که طاقت قهر تون‌دارم عزیز دلم.

نگاهش رنگ شیطنت گرفت، بالحن بامزه‌یی گفت: به یه شرط آشتی می‌کنم آئین.
- چه شرطی خانوم؟
- اینکه ببریم بیرون و یک بستنی شکلاتی خوشمزه بخوریم.
باتعجب گفتیم: تواین هوای سرد؟

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

سرشوبه علامت مثبت تكون داد، باخنده گفتم: بروآماده شو خانوم شیطونم.

خندیدوبه سمت پله هارفت، روی مبل نشستم و منتظر مهتاب شدم.

کمی بعد از پله ها پایین او مد، پلیور تقریباً بلندی به رنگ یاسی به تن داشت.

کلاه بافتی که لبه داشت به سر کرده بود به رنگ مشکی، شلوار جین آبی هم به پاداشت.

کوله‌ی مشکی هم تودستش بود، به سمتم او مد و بالبختند همیشگیش گفت: من آماده‌م.

کلاه شوکشیدم جلوتر، نگاهی به سرتاپش انداختم با اینکه از حجابش راضی نبودم اما بدون هیچ اعتراضی به

سمت در خروجی برآمد افتادیم.

بوت‌های مشکی بلندش هم تیپشو کامل کرد، مهتاب واقعاً خوش اندام و زیبایی داشت، نمی‌خواستم کسی متوجه‌ی

این زیبایی بشه جز خودم امانمی‌خواستم بهش سخت بگیرم.

دستشوتی دستم گرفتم، سوار اتو میل شدیم و حرکت کردم.

کمی بعد مقابله بستنی فروشی توقف کردم، هردو پیاده شدیم، دو تابستانی قیفی شکلاتی گرفتیم و از بستانی فروشی خارج شدیم.

مهتاب نگاهی بهم انداخت و گفت: دوسدارم قدم بزنیم، بستنی خوردن توهه‌ای سردمزه خارق العاده بی دارد.

در کنارش توی خیابون شروع کردم قدم زدن، اونقدر توی افکارم غرق بودم.

به یاد حرفای پدرم افتادم، نمیدونستم باید برای اینکه رضایتشونو جلب کنم چه کاری انجام بدم.

با فرود امدن یک چیز سرد به صورتم به خودم او مدم.

جلوی چشم‌ام پاک کردم و با چهره‌ی خندون مهتاب از عصبانیت گر، گرفتم بستنی شونیم‌خوردش تو صورت من پرت کرده بود.

شروع کرد دویدن، منم در حالی که بستنی توی دستم بود به دنبالش دویدم، کل جمعیت اطرافمون بهمون زل زده بودن.

از کنار پیر مردی که رد شدم بالحن حسرت زده بی گفت: یاد جوونی بخیر.

کجاست اون پیر مرد الان تا ببینه تو جوونی پیر شدم.

وقتی به مهتاب رسیدم می‌خواستم بستنی موکه تقریباً آب شده بود پرت کنم تو صورتش که سرشوبه سمتی کج کرد.

چندبار پلکاشوباز وبسته کرد و گفت: دلت میاد آئین؟

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

داشتم مسخ جادوی چشماش می شدم اما به خودم او مدم.

بستنی روپرت کردم تصورتش و گفتم: تو این یه موردنوبیخش خانومی.

کنارش تموم غصه هام می مرد، مهتاب تنها دلیل زندگیم محسوب می شد.

بابو دنش غرق آرامش بودم، آرامشی خیال انگیزوزیبا.

بعد از اینکه صورت مونوبادستمال کاغذی پاک کردیم، سوار ماشین شدیم و برای خوردن نهار به خونه‌ی مهتاب رفتیم.

نهار در کنار دختری که ازدل و جون دوستش داشتم مزه‌ی خارق العاده بی داشت، مهین خانم هم با مهر بونی باهام رفتار می‌کرد.

گرسنگی منو به خودم آورد، از روی مبل بلند شدم و به سمت پنجره‌ی بزرگ پذیرایی رفتیم.

پرده روکنار زدم، شب شده بود، اتومبیل هابه سرعت عبور می‌کرد.

چقدر منم الان به این سرعت احتیاج داشتم، سرعتی واسه ردشدن از این خاطرات خوب و بد.

سخت بود و اسم دوره کردن خاطراتی که دو سال تلاش کردم تا فراموششون کنم.

فراموش کنم چشمای سبز جادویی رو، فراموش کنم لبخندای زیبا شو، نگاه گیرا شو.

شاید ایندفعه مرورمی کردم برای عادت شدن این خاطرات.

به سمت اتاق مشترک مون رفتیم، در کم درم باز کردم، هنوز نیمی از لباس اش بود، حتی اون پلیوریا سی که بعد اون روز

عاشقش شدم، برش داشتم و مقابل چشمam گرفتم.

بادیدن لک بستنی روی یقه ش نفسم به شمارش افتاد.

بعد از اون روز دیگه نپوشیدش اما چون من دوستش داشتم همیشه داخل کم دش بود.

به صورتی چسبوندمش و بوی عطرتنش از اون پلیوری که جزئی از خاطرات قشنگم بود به مشام کشیدم.

اشکام گرم و روان روی گونم راه گرفت.

با هق هق گفتم بی مرود چرا شکستی قلبی که تو هر طپش اسم تورو فریاد می‌زد، چشمای جادویت به من

دروغ نمی‌گفت، عشق رو تو ش میدیدم، آخه چرا؟ چرا خرد کردی منومهتابم، چرا شکستی وجود مو، غرور مو.

دباره توی اون پلیور نفس عمیقی کشیدم، بعد توی یک جنون آنی پرتش کردم روی تخت.

به لباسی توی کم دش خیره شدم، پیرهن بلند طلایی رنگی که فوق العاده دوستش داشت، برش داشتم با تمام

قوا حریر روش روپاره کردم و پرتش کردم کنار پلیور.

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

روی تخت نشستم، سرمومیون دستام گرفتم و با تمام قدر تم فریاد زدم: خدا، چرا؟ فقط بگوچرا؟
روی تخت دراز کشیدم، پاهاموتوی شکم جمع کردم، از غصه‌ی زیادحتی گرسنگی روهم فراموش کرده
بودم، اشکام هنوز روی گونم روان بود، نمی‌تونستم کنترل شون کنم.
بعد از چند لحظه که آرومترشدم از روی تخت بلند شدم و وارد آشپزخونه شدم، دریخچال روباز کردم، سالاد الویه
یی که روش به مرتبی سلفون کشیده شده بود بیرون کشیدم و روی میز گذاشتم.
ظرف نون روهم از داخل کابینت بیرون کشیدم و پشت میز نشستم.
با اولین لقمه فهمیدم کار معصومه است، طعم خاص سالاد الویه ش هنوزم زیر زبونم بود.

از اینکه که سالادی رومی خوردم که خواهرم با دستای ظریفش آماده کرده بود غرق شادی شدم.
بعد از خوردن سالاد آشپزخونه خارج شدم.
روی تخت دراز کشیدم و پلیوریاسیش روتو آغوشم گرفتم، تمام شادی‌های دنیابابوی عطرش توی قلبم لونه
کرد.

اما با به یاد آوردن نبودش غم جایگزینش شد، چشم‌امویستم و دوباره غرق شدم، غرق مرور خاطرات لعنتی:
با زهم صدای داد و بیداد هاشون روازپایین می‌شنیدم.
صدای فریاد آقا جون بلند شد: معلوم هست چی میگی زن؟ بعد این همه قول و قرارام باداداشمو نادیده بگیرم
دختربادر موبدنام کنم، مردم می‌گن حتماً دختره عیب واپرایی داشته که پسر عموش نخواستش، نمیدونن
آقازاده دلش پیش دختری گیر کرده که نه اصلش معلومه نه نصبش، یک کلام ختم کلام محمد آئین باید با
لاله ازدواج کنه، انقدست دست کردیم تایک دختره‌ی بی همه چیز دل و هوش از پرساده مون برد.
دیگه نمی‌تونستم توهینایی که به مهتاب می‌کردن تحمل کنم، به سرعت از اتاق خارج شدم و در حالی که
از پله‌ها پایین می‌ومدم گفتیم: آقا جون احترامتون واجبه اما دیگه توهیناتون داره اعصاب‌موبهم می‌ریزه.
به سمتی رفتم، مقابلش ایستادم و گفتیم: از شمایی که مثلاً حاج آقایی بعیده توهین و تهمت به دختری که حتی
یه باره‌هم ندیدینش، اجازه بدین یه بار مهتاب بی‌آخونه، به خدادختر خوبیه، دوستش دارم آقا جون، من نمی‌تونم
بدون اون دختر زندگی کنم، قراره من با مهتاب زندی کنم نه شما که به اجبار می‌خواین منوبه ازدواج با لاله
ترغیب کنین.
آقا جون نگاه سرخ‌شوبه‌هم دوخت.

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

صدای مامان فاطمه بلندشد:زاس میگه حاج آقا،ماکه این دخترو ندیدیم،اشتباه از مابود که واسه زندگی دوتا جوون تصمیم گرفتیم،دوره زمونه عوض شده حاج آقا،دیگه نمیشه مثل زمونه ی مابه زور دختری روپای سفره ی عقدن شوندیا پسری رو بدون اینکه دختررو ببینه و اشن خواستگاری رفت،آئین هم از این قضیه مستثنی نیست،بذرین این دختررو ببینیم بعد تصمیم بگیریم.

مامان فاطمه سکوت کرد،دلم می خواست همون لحظه گونشوبوسم واژش تشکر کنم.

آقاجون با عصبانیت درحالی که از درخونه خارج می شد گفت:لَا اللَّهُ الْاَكْبَرُ،امان از دست شما.

به محض رفتن آقاجون،گونه ی مامان فاطمه رو بوسیدم و گفتیم:اللهی قربونتون بشم مامان،مگه شمانگاهی به این دل خسته ی من بندازی.

بادست کنارم زدو گفت:خود تو لوس نکن،هنوزم معتقدم دختری که لایق ازدواج با تؤه لاله است،اما لعنت به این دلم که به دل تو بسته است.

لبخندزدمو گفتیم:فدای دلت مامان جون،حالابه نظرت آقاجون قبول می کنه؟

سری به علامت تأسف تکون دادو گفت:این دختر حسابی هوش از سرت برده،فردا دعوتش کن خونه،آقاجونت قبول کرده.

با شادی به سمت پله هادویدم تایین خبرو به مهتاب بدم،از خوشحالی نفس کشیدن رو هم از یادبرده بودم،مهتاب برای من تنها دلیل زندگیم بود،نمی تونستم به هیچ وجه فراموشش کنم،از اینکه همه چی کم کم داشت می افتادرو غلتک دنیا و اسما پراز شادی و هیجان بود،یک شادی وصف ناپذیر..

اتومبیل مو مقابل خونه متوقف کردم،دست سرد مهتاب رو میون دستم گرفتم و گفتیم:آروم باش خانوم،من کنار تم از هیچی نترس.

لبخندزد،نگاهی به خودش تو آینه انداخت،مقنعه شوکمی جلو کشید.

پیاده شدم،اون هم از اتومبیل پیاده شد،ریمو توزدم،به سمت درخونه رفتیم،زنگ درو فشردم. صدای معصومه بلند شد:سلام داداش آئین،در بازه،بفرمایین داخل.

دربا صدای تیکی باز شد،مهتاب بالاضطراب روپوشش رومرتب کرد.

وارد شدیم،معصومه و مامان فاطمه،کنار در منتظر بودن،مهتاب با کنجکاوی به اطراف حیاط نگاهی انداخت،به سمت در رفتیم،مهتاب درحالی که نگاهش به زمین دوخته بود،آروم گفت:سلام.

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

معصومه ب سمتش او مد، همونطور که انتظار داشتم، با محبت مهتاب را در آغوش کشید و گفت: سلام زن داداشه
قشنگم، داداشم حق داره شیفته ت بشه.

مهتاب بالبختند گفت: مرسى معصومه جون، لطف داری.

از آغوش معصومه که بیرون او مد نگاه پراز اضطرابش روبه مامان فاطمه دوخت و گفت: سلام
مادر جون، از آشنا ییتون خوشوقتم.

مامان فاطمه لبخندی زد و گفت: سلام دخترم، خوش او مدی عزیزم، باید به انتخاب آئین آفرین گفت.

معصومه دست مهتاب رو در دست گرفت و گفت: حالا چرا بیرون ایستادین، بفرمایین داخل.

باورود به خونه نگاهم به آقا جون افتاد، حامد رکنارش نشسته و مشغول حرف زدن با هاش بود.

باورود مون حامد لبخندی زدو رو به آقا جون گفت: نه به حاج آقا، پاشو پسر تو عروست او مدن.

بعد رو به مهتاب ادامه داد: بنده رو که می شناسین خانم اعتمادی، لازم به معرفی نیست، نمیدونم چرا این آئین
بی عقل تصمیم به ازدواج گرفته، البته این از همون بچگی یه تختش کم بود و شیرین میزدو..

می خواست ادامه بده که صدای آقا جون با عصبانیت بلند شد: چند لحظه زبون به دهن بگیر بچه.
حامد نیم نگاهی به من انداخت و روی مبلی نشست.

مهتاب بالبختند گفت: بله شما قبلاً معرفی شدین آقا حامد.

بعد به سمت آقا جون رفت، کمی دورتر ایستاد و گفت: سلام آقا جون، من مهتابم، مهتاب اعتمادی.

آقا جون نگاهی به هش انداخت و سرتکون داد.

مهتاب ادامه داد: من خیلی وقتی پدرم رو از دست دادم، امیدوارم شما قبل کنین که مثل دخترتون معصومه
شمار و آقا جون صدابزنم.

خشم از نگاه آقا جون پر کشیداما جوابی به مهتاب نداد.

مامان فاطمه به سمت مهتاب او مد، دستشو گرفت و گفت: بشین دخترم، خونه ی خودته، غریبی نکن.

مهتاب در کنار مامان فاطمه و معصومه روی مبلی سه نفره نشست.

من هم در کنار حامد روی مبلی تک نفره نشستم.

حامد سر شوبه گوشم نزدیک کرد و گفت: هوا حسابی پسه آئین، ولی خوشم او مد ها، دختر زرنگیه.

بالبختند گفتم: خانوم منه دیگه.

صور تشویج مجمع کرد و گفت: اه، چندش، به بابات رفتی ها، و حشتاک زن ذلیلی.

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

جوابشوندادم، به مهتاب خیره شدم.

مشغول صحبت با مامان فاطمه و معصومه بود.

صدای آقاجون بلندشد.

-خانم مهتاب اعتمادی؟

مهتاب بالاسترس نگاهشوبه پدردخت، آقاجون نیم نگاهی به من انداخت و ادامه داد. تومیدونی پسرم محمدآئین نامزد داره؟

خواستم اعتراض کنم که صدای مهتاب بلندشد.

-بله، میدونم آقاجون، البته تالین حدمیدونم که آقائین ولله خانم بین بزرگتراباهم نامزدن، اگر غیراز این بود من هیچ زمان پامو توی این خونه نمیذاشتمن.

آقاجون چینی به پیشانی انداخت و گفت: منظورتون چیه؟

-منظورم کاملاً واضحه آقاجون، بین آئین ولله فقط یک نامزدی صوری وجود داره، نامزدی که خیلی وقته فقط در حدیک حرفه، آقائین تمام ماجرای خودش ولله رو برای بنده بازگو کردن.

آقاجون ابرویی بالانداخت و گفت: من از ازدواج تووائین راضی نیستم چون مطمئنم کسی لایق تراز لاله نمی تونه عروس این خونه بشه، اما جلوتونونمی گیرم، شما می تونین بدون رضایت باطنی من ازدواج کنین.

مهتاب با لبخند گفت: امامن امیدوارم کم کم بتونم جایی تو دل شما باز کنم و عروسی لایق تراز لاله واستون باشم.

آقاجون جوابی نداد، لحظه بی به مهتاب خیره شد و بعد از خونه خارج شد.

با خروج آقاجون، مامان فاطمه با محبت مهتاب رو درآغوش کشید و گفت: پسرو خوشبخت کن عروس قشنگم.

بعد انگشت بزرگ وزیبایی رو که نگین قرمز درخشانی داشت ازانگشتیش بیرون کشید.

دست طریف مهتاب رومیون دستش گرفت و درحالی که انگشت رو توانگشتیش فرومی کرد گفت: این هدیه ی مادرشوهرمه، همیشه آرزویم این بوداین رو تودست عروسم بکنم، خوشبختی دخترم، تواز همین الان عروس این خونه بی.

مهتاب گونه ی مامان فاطمه روبرو سیدوازش تشکر کرد.

از شادی مهتاب شاد بودم، از اینکه دیگه مانعی برای وصالمون نبودنوق زده بودم.

حامد برادرانه درآغوشم کشید و اسام آرزوی خوشبختی کرد.

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

مامان فاطمه قرار خواستگاری رو برای پنج شنبه گذاشت و از مهتاب خواست تا شماره‌ی خونه رو در اختیارش بذاره تا همون لحظه مادرش مهین خانم رودر اطلاع قراریده.

همه چی واسم مثل یک رویای غیرقابل باوربود، از اینکه مهتاب کم کم متعلق به من میشه سرازپا نمی‌شناختم.

بلندشدموجای خالی مادرمو در کنار مهتاب پر کردم، آروم رو بهش گفت: دیگه تموم کابوساتموم شدمهتابم.
لبخندشیرینی به روم پاشیدو گفت: خیلی خوشحالم آئین از اینکه قراره همسرت بشم، من از خانواده‌ی گرم و پرمهرت خیلی خوشم او مده.

بعد به انگشت‌تر توی دستش خیره شدو گفت: از همین الان واقعاً حساس می‌کنم عروس این خونم.

آقاجون با کنجکاوی به اطراف نگاه می‌کرد.

مامان فاطمه رو به مهین خانم گفت: بهتون آفرین می‌گم خانم اعتمادی و اسه تربیت چنین دختری، مهتاب جون واقعابی نظیره.

مهین خانم بالبخند گفت: نظر لطفتونه خانم مودت.

حامد مثل همیشه مزه پرونده: کنیز خودتونه.

مهین خانم خنديو من به حامد چشم غره رفتمن.

چند لحظه بعد مهتاب با سینی چای وارد شد.

اول سینی روم مقابل آقاجون گرفت، آقاجون فنجون چای رو برداشت وزیر لبی تشکر کرد.

مامان فاطمه با محبت عروس گلم خطابش کرد، معصومه با مهر بونی تشکر کرد.

وقتی سینی روم مقابل من گرفت، با شادی زایدالوصفی ازش تشکر کرد.

از اینکه کم کم داشتم به خواسته م میرسیدم سرازپا نمی‌شناختم.

مهتاب برای من نه تنها یک عشق بود بلکه من امید، آرزو، زندگی و شادی روتوجه‌دش میدیدم.
من زندگی رو فقط و فقط با وجود مهتاب لذت بخش میدیدم.

با صدای بم آقاجون نگاه‌موز مهتاب که در کنار مادرش نشسته بود گرفتمن و به اون دوختم.

- سرکار خانم اعتمادی نمیدونم شما چقدر پسر من رو می‌شناسین و مطمئناً دخترتون بهتون گفتن بنده به این وصلت راضی نیستم والان تنها به اجبار اینجام و نه رضایت قلبی.

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

مهین خانم که با حرفای آقاجون اخمی روی پیشونیش نشسته بود با صدای آرومی گفت: مهتاب برای من هم دخترم هم تنها دلیل زندگیم، بعد مرگ پدرش به سختی بزرگش کردم، نمی خواستم به اجبار وارد یک زندگی مشترک بشه، مهتاب آئین روان‌انتخاب کرد من هم نه نگفتم، الانم به نظر من تنها رضایت مهتاب و محمد آئین مهمه نه فرد دیگه بی.

آقاجون که از این نادیده گرفتن حسابی عصبانی شده بود از سر جا بلند شدو گفت: پس خودتون ببرین و بدوزین، من پسرم و حمایت می‌کنم اما راضی به این ازدواج نیستم.

بعد به سرعت به سمت در خروجی رفت، با خروج آقاجون مامان فاطمه روبه مهین خانم گفت: ببخشید خانم اعتمادی، من مطمئن مهتاب جون با این خوشبخت می‌شه، پدر آئین هم کم کم با این مسئله کنار می‌یاد، اصل رضایت این دو تا جو نه، آئین دخترتون رو دوسداره.

مهین خانم لبخندزدومن با محبت به مادرم خیره شدم.

مامان فاطمه با اینکه گاهی اوقات سرخختانه با خواسته‌های من و معصومه مخالفت می‌کرد اما اطمینان داشتم راضی به نارضایتی مون نیست.

بعد از گرفتن آقاجون جو اون خواستگاری سنگین ترشده بود.

از آقاجون خیلی عصبانی بودم، دوس نداشتم برخلاف نظرشون زندگی مشترکم رو با دختر دلخواهم شروع کنم اما عشقی که به مهتاب داشتم فراتراز تمام احساسی بد بود.

من با عشق به مهتاب قادر بودم تمام مشکلات دنیارو تحمل کنم، نارضایتی آقاجون که چیزی نبود، تفریط کردم تو دوست داشتن و عشق.

تفریطی که که هم خودم بده نابودی کشند و هم زندگی مشترکم رو.

به در باز کمدش خیره شدم، رنگ یاسی اون لباس بهم چشمک می‌زد و خاطره‌ی خوب اما سوزاننده‌ی من بهم یادآوری می‌کرد.

لبخندتلخی روی لبم نشست، چشم‌ماهی بستم تا با تمکن تک تک اون لحظه هارو به یاد بیارم: دل توی دلم نبود، آشوب عجیبی رو توی قلبم احساس می‌کردم.

جلوی آرایشگاه بزرگ ایستاده و منتظر بودم، مهین خانم و مامان فاطمه به داخل سالن رفته بودن تابه معصومه و مهتاب خبر او مدنم رو بدن.

به سمت اتومبیل رفتم و بهش تکیه زدم، پنجه هامومیون موهم فروکردم و نفس موم بالاسترس بیرون دادم.

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

چند لحظه بعد که برای من مثل سالی گذشت در سالن بازشد واول مهین خانم بالاون کفشاوی پاشنه ده سانتی پابه پیاده رو گذاشت.

به سرعت به سمت شون رفتم، مامان فاطمه هم بالبختنداز در خارج شد و بعد مهتابم او مد.

دست تو دست معصومه، بادیدنش قلبم آروم گرفت، سر بلند کرد و بهم خیره شد.

انگار ساعت برای لحظه یی متوقف شد، دلم نمی خواست از جنگل سبز چشماش بیرون بیام.

دوس داشتم گم شم توی دشت محملی چشماش.

لبخندزد، لبخند شیرینش منوبه خودم آورد، دامن بلند لباس یاسی رنگش روی زمین کشیده می شد.

دست شوبه سمتم دراز کرد، بالاشتیاق دست شومیون دستم گرفتیم و به سمت اتومبیل حرکت کرد، مهتاب کنارم روی صندلی نشست.

مهین خانم هم همراه مامان فاطمه و معصومه بالاتومبیل خودش رفت.

پامو روی گاز فشردم، دکمه ی پخشوفش ردم و صدای آهنگ روتا آخر زیاد کردم.

دوست داشتم از خوشی با صدای بلند فریاد بزنم، صدای آهنگ توی گوشم می پیچید:

این خونه تو چشمات شده تموم دنیام

من جزو عشقت هیچ کسونمی خوام

این خوبه کنارم بازم تورو دارم

تو بی تمام دنیام بی توبی قرارم

این روزای خوبوبه تو مدیونم

من عاشقت شدم تورو نمیدونم

برام شدی انگار عزیز تراز جونم

خیلی دوست دارم تورو نمیدونم

من خیلی دوست دارم تورو نمیدونم

اگه به من باشه می خوام به آسونی

بهت بگم عشقم تو بی که میدونی

نzdیک من میشه احساس خوشبختی

وقتی که میدونم بامن تومیمونی

این روزای خوبوبه تو مدیونم

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

من عاشقت شدم تورونمیدونم
برام شدی انگار عزیز تراز جونم
خیلی دوست دارم تورونمیدونم
من خیلی دوست دارم تورونمیدونم
"دلم رفت_میلادباران"

باتموم شدن آهنگ سرموازپنجره بیرون بردم و برای تخلیه ی انرژیم فریاد بلندی کشیدم.
اتومبیلای اطراف من بوق زدن، برآشون دستی تكون دادم.
مهتاب با خنده گفت: دیوونه شدی آئین؟

بهش خیره شدم با صدای بلندی فریاد زدم: آره از شدت خوشحالی دارم دیوونه می شم مهتاب، باور نمی کنم به این راحتی داری مال من میشی، باورم نمیشه دارم به تنها دختری که تو زندگیم دوستش داشتم و دارم میرسم، مهتاب این شادی فراتراز حد تحمل منه.

مهتاب دست دراز کرده دست کشیده و نرم شوروی دستم که روی دندۀ بودگذاشت و گفت: بامن نصفش کن آئین، چه غم چه شادی توبا من نصفش کن، من شریک زندگیتم.
دستشوکه روی دستم بود بالا بردم و بوسه بی روش گذاشت و گفتم: فدا شدم مهتابم، تو تنها دلیل زندگی منی شریک زندگیم.

مهتاب باناز خنده دو قلب اسیر منوبه طپش درآورد.
اتومبیل موم مقابل خونه نگه داشتم و پیاده شدم.

آقاجون در کنار حامد مقابل درب ایستاده بود و به مهمونا خوش آمدی گفت.
اما خم غلیظ روی پیشونیش هیچ شادی رواز وجودش ساطع نمی کرد.
بادیدن آقاجون همه فکرمی کردن به مجلس ختم دعوت شدن، حامد بادیدن مون از همون دم در فریاد زد: عروس و داماد او مدن.

به سمت درب رفتم و دستگیره روکشیدم، در باز کردم و دستم بجه سمت مهتاب دراز کردم، دستشومیون دستم گذاشت.

آروم پیاده شد، مامان فاطمه با اطرف اسپند بیرون اومد، معصومه و مهین خانم هم اومدن.
دست مهتاب رومحکم گرفته بودم.

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

رسیدم به آقاجون، خم شدم و دستشوبوسیدم و گفتم: آقاجون شماتاچ سرمنین، مهتاب دیگه عروس این خونه است، اخماتونو باز کنین.

مهتابم بالحن بامزه یی گفت: آئین راس میگه آقاجون، قول میدم عروس خوبی واستون باشم.

سگرمه های آقاجون بازشد ولبخند کمرنگی روی لبشن نشست، آروم گفت: خوشبختشی پسرم.
دوباره صورت آقاجون بوسیدم وازمیون دوداسپندمامان فاطمه همراه مهتاب واردخونه شدیم.

به محض ورودم نگاهم به روی لاله ثابت موند، باچشمای پرازاشک به دستای حلقه شده ی من و مهتاب خیره شده بود.

مهتاب نگاه پرازاضطرابی بهم انداخت، لبخند دلگرم کننده یی بهش زدم.
به سمت صندلی هایی که واسمون آماده شده بود رفتیم و نشستیم.

باین که می خواستم به مهتاب دلگرمی بدم اما بانگاه خیس لاله توی قلبم بلوایی برپاشده بود.
گناهی مرتکب نشده بودم فقط بانظر خودم ازدواج کرده بودم اما بازم می ترسیدم نگاه خیش دامنگیر زندگی مشترکم بشه.

سعی کردم بدون توجه پاسخ سیل تبریکات اطرافیانو بدم که صدای پربغضش توی گوشم پیچید: سلام پسرعمو.

سر بلند کردم و به صورت قاب گرفته توی اون شال قهوه یی رنگ زل زدم.
چادر ملیش رومحکم گرفته و با چشمایی خیس بهم خیره شده بود.

مهتاب بالبخند گفت: نسلام لاله جان، خیلی خوش اومدی.

نگاه خیس لاله به سمت مهتاب چرخید و بعد دوباره روی من زوم شد.

به خودم مسلط شدم و بالبخند گفت: نسلام لاله خانم، خوش اومدین، پس عموابراهیم وزن عموكجان؟
پوز خندی زدو گفت: حاشابه غیرتت محمد آئین مودت، زندگی چندین ساله ی منو تباہ کردیو توی نامزدیت بهم خوش آمد میگی، صدآفرین، فکر نمی کردم پس راحاج اسماعیل مودت انقدر نامردا شاه.

سگرمه هاموتوهم کشیدم و گفتم: من به شما قولی ندادم لاله خانم، اون تصمیمات به وسیله ی بزرگتر اگرفته شده بود من هم تو ش هیچ نقشی نداشتیم، شما هم بدون شناخت و از روی حرفا یی که یک عمر توی گوشتون خوندن دل بستین، دلبستگی کور کورانه وبچگانه.

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

اشکایی که روی گونه ش غلطیدرودیدم امانگاهموازش گرفتم و به عروسک زیبام دوختم و بعدجای خالی لاله بود که به مردانگیم نهیب زد اما کشش چشمای وحشی و سبزرنگ مهتاب بیش از این ها بود.

هیچ چیز نمی تونست چنین شبی روح خراب کنه.

همراه مهتاب وارد خونه شدیم.

سفره ی عقداز قبل باسلیقه ی بی نظیر معصومه چیده شده بود.

روی صندلی هایی که باپارچه و تورسفید پوشیده شده بودنشستیم.

مامان فاطمه قرآن رو بدمون داد، یک سمتش توی دست من بود سمت دیگه ش رومهتاب بادستایی که ناخن هاش به وسیله ی لاکی بنفس پوشیده شده بود، گرفته بود.

نگاهم به خط های سیاهرنگ قرآن بود و قلبم از این خوشبختی پشتک وارو میزد.

مهتاب تا چند دقیقه دیگه همسر رسمی من می شد و دیگه هیچ چیزی نمی تونست باعث جداییمون بشه.

عاقده است خطبه ی عقدرومی خوندو نگاه من از روی خط های قرآن به بالا چرخید.

اول توی نگاه خیس لاله نشست و بعد روی پوز خند عمیق امیرزوم شد.

بابله گفتن مهتاب به خودم او مدم، نگاهم به سمتش چرخید، کلاه شنلش تا روی چشماش رو پوشوند بود.

مهتابم دیگه همسرم بود.

اشاره بی به حامد کردم، چند لحظه بعد خونه از هرجنس مذکری خالی بود، حامدهم روبه حیاط هدایت کرده بود.

رمان آئین مهتاب [18.10.16 16:40]

صدای بلند آهنگای سنتی که خواننده می خونداز بیرون به گوش می رسید.

دست پیش بردم و بندھای کلاه شنل یاسی رنگ همسرم رو باز کردم، شنل روی دوشش افتاد و موهای مصنوعی که به زیبایی فرشده بود مقابلم نمایان شد.

چشماش بالون خط چشم بلند کشیده ترشده بود، لبخندی بهش زدم و شنل رواز روی دوشش برداشتیم.

لباس یاسی رنگش دکلته بود بالون کمر بند ظریف بنفس که روش نگینای درخشانی داشت محشر شده بود. صدای فریاد معصومه بلند شد: محمد آئین باید بامهتاب برقصی.

به خواهرم لبخندزدم، پیشنهادش طبق میلم بود.

به مهتاب چشمک زدم، باناز خنید، دستشویه ستم دراز کرد بالبخند دست شومیون دستم گرفتم.

طعم شیرین رمان

رمان آئین مهتاب

معصومه باریمود ولوم آهنگ رو بالا برد.

زندگی کنارت شیرینه

من به زندگی با تو خوشبینم

حتی آینده رویایی مومن توی چشمای تومی بینم

نگاهم به رنگ خاص چشمای مهتاب بود، دامن پف دارو بلند باش شومیون دستش گرفته بود و بالبخدم مقابلم می رقصید.

همه جونم بخوای می بخشم

آخه عشقت و اسه من بی حده

سرنوشتم بی تو بی مفهومه

پیش عشق تو هر عشقی رپه

پیش عشق تو هر عشقی رپه

دستاش دور گردنم حلقه کرد، من طاقت این خوشبختی رونداشتیم، یعنی ظرفیتم و اسه امشب کامل بود، حضور مهتاب در کنارم به عنوان همسرتنهای آرزوی من بود که محقق شده بود.

ثانیه به ثانیه می خوامت

تحت هر شرایطی می خوامت

حتی لحظه یی که بازیگوشی

یا که وقتی ساكتی می خوامت

نگاهم به جزدشت سبز چشمای مهتاب هیچ چیزی رو نمی دید، مهتاب کنارم بود و این نهایت شادی آئین بود.

ثانیه به ثانیه می خوامت

تحت هر شرایطی می خوامت

حتی لحظه یی که بازیگوشی

یا که وقتی ساكتی می خوامت

توی شب نشینی هر هفتہ

باز تورو زیر نظر دارم من

زیر چشمی نگاه تو میدزدم

ولی بعد به روت نمیارم من

طعم شیرین رمان

رمان آئین مهتاب

توبrai من تمام عشقی
من همیشه واسه تولدتنگم
آخ که جونم واسه تودرمیره
واسه عشقت باهمه می جنگم
واسه عشقت باهمه می جنگم
ثانیه به ثانیه می خوامت
تحت هرشرايطی می خوامت
حتی لحظه یی که بازيگوشی
ياکه وقتی ساكتی می خوامت

باتموم شدن آهنگ نگاهم به روی چشمای به اشک نشسته ی لاله سرخورد.
سری به علامت تأسف تكون دادوبه سرعت به سمت درب خروجی رفت.
لبخندی به نگاه منتظرمهتاب زدموگفتیم:امشب غوغاکردی.
خندید، نرم و ناز.

نگاهمو از درب کمدگرفتم و اون خاطره ی شیرین رواز لایه های خاک گرفته ی ذهنم پس زدم.
چقدراون شب قشنگ بود.
چقدرشب نامزدیم همراه با حامد و معصومه وبقیه ی جوانانی فامیل تو خیابونای تهران دور دور کردیم.
چقدرهمه چی سریع گذشت.
آخه لامروت واسه چی با این همه خاطره پسم زدی، چکارکنم چکارکنم بالین خاطراتی که داره لحظه لحظه
جونمو میگیره.
چکارکنم با گذشته یی که داره حالمو به نابودی می کشه.
باید تاصبیح تموم می کردم مرور این خاطرات لعنتی رو که وحشتناک نفس گیربود، دیگه بس بود این عذاب
تدریجی، به سقف زل زدم:
صدای مامان فاطمه از خواب پرونده.
- بیدارشودیگه آئین، چقدر می خوابی؟ مگه تو امروز کلاس نداری پس جون؟
به ساعت مقابل نگاهی انداختم، چندبار چشم ام و بازوسته کردم تا عدد ساعت مقابل چشمam واضح بشن.

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

با هراس از روی تخت پایین پریدم، فقط نیم ساعت تا شروع کلاس وقت داشتم.

بایدنبال مهتاب هم میرفتم، باکف دست به پیشونیم کوییدم و پله هارودوتایکی پایین پریدم.

معصومه پایین پله هایستاده و باخنده بهم زل زده بود.

با سرعتی عجیب خودم داخل سرویس بهداشتی پرت کردم.

یک مشت، دوم مشت، وقتی بالون آب یخ حالم جاومدار سرویس خارج شدم وروبه مامان فاطمه که برای خوردن صباحانه صدام میزد گفت: دیرم شده، دنبال مهتاب هم بایدبرم، نمی خورم.

وارداتاقم شدم، سرگردان دور خودم می چرخیدم.

همیشه عجله باعث می شدن دونم باید چکار کنم.

یک شلوارجین با پیراهن قرمز پوشیدم و مقابل آینه ایستادم.

شونه بی به موهام زدم.

خنده های ریز معصومه روی مخم رژه می رفت، با عصبانیت رو بهش که کنار دراتاقم ایستاده بود فریاد زدم: به چی می خندی؟ وقت گیرآوردنی معصومه؟

به پیراهن اشاره کرد، خودم خنده م گرفت، همون پیراهنی رو پوشیده بودم که مامان فاطمه از کربلا واسم خریده بود.

به شدت از این پیراهن قرمز باخط های صورتی متنفر بودم، وقتی می پوشیدمش به شدت مضحك می شدم.

پیراهن رودرآوردم و انداختم روی تخت، یک پیراهن سورمه بی ساده به تن کردم.

کت مشکی موهمره با سوئیچم از روی تخت نامرتبم چنگ زدم و بدون توجه به لبخندای اعصاب خورد کن معصومه از در اتاق خارج شدم.

مامان فاطمه پایین پله هایستاده بود، بهش که رسیدم لقمه بی به سمت گرفت و گفت: بخور آئین جان، ضعیف می شی مادر.

لقمه رو گرفتم که معصومه از بالا باخنده گفت: خرس گنده خجالت نمی کشه، مامان شما هم انقدلوسش نکن دیگه، مثلازن گرفته ها.

چشم غره بی بهش رفتم، از مامان فاطمه خدا حافظی کردم و از درب خارج شدم.

پشت رل نشستم و با آخرين سرعت به سمت خونه بی مهین خانم حرکت کردم.

توی راه بالذت لقمه بی مامان فاطمه رو خوردم.

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

دوماه از نامزدی من و مهتاب می گذشت و تواین مدت همراه با مهتاب به دانشگاه میرفتم.
با مهتاب قرار گذاشته بودیم بعد از فارغ التحصیل شدن هر دو مون جشن کوچیکی بگیریم و ازدواجمون رو رسمی
کنیم.

بارسیدن به خونه‌ی مهتاب به خودم او مدم، به درب نگاهی انداختم.
از تومبیلم پیاده شدم و به سمت خونه رفتم، زنگ درو دوبار فشردم.
کمی بعد صدای زیرمهین خانم توی گوشم پیچید.

-بله؟

-سلام مادر، آئینم، مهتاب رو بگین بیاد پایین، منتظرشم.
کمی مکث و بعد مهین خانم جواب داد: سلام پسرم، مهتاب نیم ساعتی میشه رفته.
بابهت تکرار کردم.

-رفته؟ گفته بودم همیشه منتظرم بمونه، باشه مادر، خدانگه‌دار.

-مراقب خودت باش آئین جان، خدانگه‌دارت.

پنجه هامومیون موهم فروبردم و نفس موباشدت بیرون فرستادم.
پشت رل نشستم و به سمت دانشگاه روندم.

به ساعت مچیم نگاهی انداختم، فقط دو دقیقه فرصت داشتم و مطمئن بودم به موقع به کلاس نمیرسم.
اتومبیل مودا خل پارکینگ پارک کردم و در حالی که کوله‌ی مشکی مواز صندلی عقب برمی داشتم با سردرگمی
سوئیچ رو روی ماشین جا گذاشتم، سوئیچ رو برداشتم و ریمو تو فشردم.
به سمت درب ورودی دانشگاه دویدم.

بارسیدن به کلاس کلافه نفس موفوت کردم.

صدای استاد افتخاری از داخل کلاس به گوش می‌رسید.

تقه بی به درزدم، صدای استاد افتخاری قطع شد بعد بصدای بلندی گفت: بفرمایین.

دستگیره‌ی درومیون دستم گرفتم، نفس عمیقی کشیدم و درو باز کردم.

استاد افتخاری بادیدنم چهره درهم کشید و گفت: به به سلام جناب آقا! مودت، هنوزم تشریف نمی‌آوردم.
دستمودا خل جیب شلوار جینم فروبردم و گفت: عذر استاد.

استاد افتخاری درحالی که به سمت تخته قدم برمی داشت گفت: بفرمایید بنشینید.

نگاهی به کلاس انداختم بادیدن مهتاب که میون یک دختروپسر نشسته بود سگره هامو تو هم کشیدم.

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

ازینکه بدون خبره من به دانشگاه او مده بود واقع ناراحت بودم.
به سمت صندلی که آخر کلاس بود و سمت چپش رویانشسته بود براه افتادم.
نشستم و نگاه موبه استاد افتخاری دوختم، نمیدونم زمان چطور گذشت اما با خدا حافظی استاد افتخاری به خودم او مدم.

از خشم و عصبانیت داغ کرده بودم.
بلند شدم و کتم در آوردم و انداختم روی کوله م.
صدای مهتاب از کنارم بلند شد: سلام.
به هش نیم نگاهی انداختم و با صدایی که از خشم می لرزید گفتم: علیک.
چند لحظه سکوت، کوله و کتم برد اشتم و به سمت در رفتم که صدای آروم مهتاب از پشت سرم بلند شد.
- آئین دیر کرده بودی، فک می کردم و است کاری پیش او مده، و اسه همین خودم او مدم، حالا چراتو پت پره؟
به سمت شم بر گشتم، با عصبانیت گفتم: بیهت گفته بودم هر روز میام دنبالت، من تو کلاس امون یکیه، دلیلی نداره توبدون من به دانشگاه رفت و آمد کنی.
مهتاب اخماش توهم کشید و با پوز خند گفت: توجی فکر کردن با خودت آئین؟ زن گرفتی نه اسیر، من هر زمان که بخواه میام و میرم.

بعد به سرعت از کنارم رد شد و به سمت در رفت.
پنجه هاموباعصبانیت میون موهم فرو بردم و نفس عمیقی کشیدم تاعصبانیتم فرو کش کنه.
بعد به دنبال مهتاب راهی شدم و آروم صداش زدم.
- مهتاب جان، خانومی؟
نا ایستاد، از سالن دانشگاه وارد محوطه شد.
نگاهم به لاله افتاد که در کنار دوستانش ایستاده بود.
قدمها متندتر کردم و در کنار مهتاب قرار گرفتم.
دستشو بادست آزادم گرفتم، فشردم و گفتم: دو سندارم مقابل کسی که منتظر شکرآب شدن روابط منه جروب ثبت کنیم، نمیدونم تندر گرفتم خانومی، بریم کافی شاپ؟
جوابی نداد.
به سمت پارکینگ رفتیم، پشت رل نشستم، دروازه کرد و کنارم نشست.

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

به سمت کافی شاپی که نزدیک دانشگاه بود برای افتادم.

اتومبیل مو مقابل کافی شاپ پارک کردم و رو به مهتاب گفتم: پیاده شو.

هر دواز اتومبیل پیاده شدیم و دوشادوش هم دیگه به سمت کافی شاپ قدم برداشتیم.

پشت میز دونفره یی نشستیم.

نگاه موبه چشمای سحرانگیز همسرم دوختم.

نگاه شوازم گرفت، پیشخدمت به ستمون اومد.

بدون پرسیدن نظر مهتاب دو تافنجون قهوه با کیک پرتقالی سفارش دادم.

کمی بعد سفارش اما مقابل مون بود.

به بخار قهوه چشم دوختم و گفتم: مهتاب.

جوابی نداد، منتظر بودم مثل همیشه بگه جانم، امانگفت.

بهش خیره شدم و گفتم: مهتاب این بچه بازی‌ایعنی چی عزیزم؟ باشه من عذر می خوام، کمی تند رفتم.

مهتاب نگاه شوبهم دوخت و با پوز خند گفت: فقط کمی، چقد رو داری آئین، من از اینکه توبیخ بشم

متنفرم، دیر کرده بودی، انتظار نداشتی که بشینم تاییای و دیرم بشه و اسه رسیدن به کلاس.

نمیدونم چرا اما کوتاه او مدم.

شاید دوست نداشتیم ناراحتی شو بیینم.

شاید هم می خواستم به خودم ثابت کنم که عاشق تراز من و نامزدم توی دنیا وجود نداره.

کوتاه او مدم، اما این آخرین بارتوي زندگی مون نبود.

فنجون قهوه موبه لب بردم و جرعه یی نوشیدم و بال خند گفت: باشه خانومی، اصلاح مه چی تقصیر من

بود، حالا ناراحت نباش، بخند خانومی.

لب خند کمنگی روی لبهای قشنگ مهتاب نشست و من سرمست از شادی همسرم با صدای بلندی خنیدم

و گفتم: ممنون خانومی.

روز قشنگی بود، اما کاش تا آخر عمرم این روزهای قشنگ ادامه داشت.

کاش مهتاب با قساوت قلب خستم رو که با هر ضربان اسمشو فریاد میزد رو نمی شکست، کاش.

دوباره به زمان حال برگشتیم.

باید این خاطرات رو کمی به جلو می کشوندم، می ترسیدم سپیده بزنه و مرور خاطرات من هنوز تمو م نشده باشه.

رمان آئین مهتاب

دوباره ذهنم درگیرشد.

دوسال از نامزدی من و مهتاب می گذشت.

به کمک آقاجون یک شرکت ساختمانی دایر کردم، شرکتی با مشارکت حامد که فارغ التحصیل شده بود.
اما من هنوز یک ترم از تحصیلاتم مونده بود.

بعضی از رفتارای خودخواهانه‌ی مهتاب صبر مولبریزمی کرد اما چون دوست داشتنم فراتراز حد بود تحمل می کردم و نمی رنجوندمش.

زمزمه‌هایی به گوش می رسید، مهتاب می خواست بعداز فارغ التحصیلی با بودجه‌ی بی که مادرش در اختیارش می گذاشت همراه با دوستش یک شرکت دایر کنه.
حرفی نمی زدم اما به شدت مخالف بودم.

مهتاب حق داشت شاغل باشه امادوست داشتم زیر نظر خودم کار کنه.

توی شرکت تازه تأسیس من و حامد، به عنوان یکی از مهندسای شرکت، امامی خواستم فعلاً این موضوع رومطروح کنم.

حامدبا دل و جون برای شرکت تازه تأسیسمون وقت می ذاشت، حجم کاری من رو هم به دوش می کشید
و من از این بابت ناراحت بودم.

صبح بود، بالنوار طلایی خورشید که روی صورتم افتاده بود چشم‌امو باز کردم.
امروز کلاس نداشتیم و می تونستم کمی کمک حال حامد باشم.
از روی تخت پایین پریدم.

پله‌هایی که طبقه‌ی بالا روبه طبقه‌ی پایین متصل می کرد رو یکی دوتا طی کردم و رسیدم به سرویس های بهداشتی.

صدای حرف زدن معصومه با مامان فاطمه از توی آشپزخونه شنیده می شد.
آبی به صورتم زدم و وارد آشپزخونه شدم.

پشت میز نشستم، به مامان فاطمه و معصومه صبح بخیر گفتم و مشغول لقمه گرفتن شدم.
کره با مریای دست پخت مامان فاطمه بی نظیر بود.
با شته‌ها ولذت کره‌ی توی ظرف روبه شکم فرستادم.
معصومه با تعجب به خوش اشتها یی من نگاه می کرد.
ابرویی و اسش بالانداختم ولبخند زدم.

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

در حالی که لیوان آبمیوه روبه سمت دهان می بردم گفتم: فدای دست و پنجه ت مامان فاطمه بالین مربا، عالی بود.

مامان فاطمه که با تعریفم گل از گلش شکفته بود بالبخندگفت: تو ش جونت پسرم.
لیوان خالیه آبمیوه رو روی میز گذاشت و از آشپیزخونه خارج شدم.

وارداتاقم شدم، تلفن همراه موازروی تخت بهم ریخته م برداشتیم و شماره‌ی حامد رو گرفتم.
بعد از سه تابوق جواب داد.

- نه به به، پس راحاجی، اقرب خیر.

- سلام حامد، مزه نپرون، کجا بی تو؟

- شرکتم پس راحاجی.

- منم تانیم ساعت دیگه خودم میرسونم با مزه، فعلاً خدا حافظ.
بعد از خدا حافظی حامد گوشی رو قطع کردم و به سمت کمدم رفتم.

یک جین سورمه بی پایراهن سورمه بی به تن کردم.
کت مشکی رنگم روی پیراهن پوشیدم و سوئیچ و موبایلمواز روی تخت قاپیدم و از دراتاق خارج شدم.
بعد از خدا حافظی با معصومه و مامان فاطمه پشت رل نشستم و به سمت شرکت روندم.
شرکت مهندسی من و حامد توی یک برج بود.

طبقه‌ی دهم از یک برج پرزرق و برق وزیبا.

ماشین روبراهنمایی نگهبان توی پارکینگ پارک کردم و به سمت آسانسور رفتم.
مقابل در شرکت که رسیدم با هیجان نفس موقوت کردم.

نگاهم به روی تابلوی سردر شرکت کشیده شد.

شرکت عمرانی سازندگان، ای توروحت حامد بالین اسم، خنده م گرفته بود.
دستگیره رو میون دستم گرفتم و در باز کردم.

نگاهم به حامد افتاده که باز است خاصی پشت میز منشی نشسته بود.

به سمتی رفتم، نگاهشواز روی کاغذهای مقابله‌ش گرفت و گفت: نه به جناب مهندس مودت، حال و احوال؟
به اطراف شرکت نگاهی انداختم و گفت: نه کورش برخلاف اسمش خوبه.

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

حامد بالبخند گفت: مگه اسمش چشه؟ گوربه گورت کن بی سلیقه بی، اسم به این بالبهتی مشکلش چیه پس رحاجی؟

نگاهی به اطراف شرکت انداختم.

دو تا اتاق کنار هم، دکوراتاق انتظار که زیبایود.

کاغذ دیواری آبی رنگ با گلهای ریز بنفس، میز چوبی تیره با صندلی چرخان، صندلی هایی باروکش چرم هم اطراف اتاق چیده شده بود.

حامد از پشت میز بلند شد.

دستشوپیشم گذاشت و به سمت اتاقی هدایتم کرد و گفت: این اتاق شماست جناب مودت.
دستگیره روپایین کشید.

اتاق ساده بی با یک میز بزرگ و صندلی شیک باروکش چرم، یک ست مبل به رنگ کاغذ دیواری اتاق به رنگ یاسی، چند تا قاب از ساختمونای عظیم تنها زینت دهنده اتاق بود.

وارد شدم و پشت میز نشستم و گفتم: همه چی عالیه حامد.

حامد روی مبل مقابلم نشست و گفت: خوبه خوشت او مدد.

نگاه موبه میز دوختم و گفتم: خوشحالم از اینکه بالاخره از زیر پرچم آقاجون میام بیرون، دو ساله منومهتاب نامزدیم، دیگه باید مراسم ازدواج من روبرگزار کنیم، مهین خانم چندباریه میگه مدت نامزدیمون طولانی شده، نمی خواستم برای مخارج ازدواج منون به آقاجون روبزنم، امیدوارم زودتر این شرکت شروع به کار کنه.

حامد بالبخند گفت: ای شالاتایک ما دیگه کارمون رو شروع می کنیم، پایان نامه ت رو تحويل دادی؟

سری به علامت مثبت تكون دادم و گفتم: آره، منومهتاب همزمان تحويل دادیم، مهتاب می خوابادوستش یک شرکت ساختمانی دایر کنه.

حامد بالبخند گفت: پس قراره رقیمون بشن.

به موهای آشفته م چنگ زدم و گفتم: من اصلاح ارضی نیستم، تصمیم گرفتم با مهین خانم صحبت کنم تا زاین کار منصرفش کنه.

حامد در سکوت بهم خیره شده بود.

به یاد آوردم کش مکش های اون روزارو، روزام مثل جهنم شده بود.
هر کاری می کردم تامهتاب رواز تصمیمیش منصرف کنم اما فایده نداشت.

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

بامهین خانم حرف زدم، از خودش خواهش کردم.

حتی بادوستش که قراربودشرکت شریکی بزنن هم حرف زدم اما فایده بی نداشت.

ومهتاب بالاخره کارخودش رو کرد.

هردوتوی یک روز فارغ التحصیل شدیم و مهتاب همسرم شدرقیب کاری من.

حامدبايكی از متقاضی هاقراردادبست و هردوشدهیم مهندسای اون برج، آقای حمیدی صاحب برج پیش پرداخت و داده بود من در تدارک مراسم ازدواجم بودم.

مهتاب مخالفت می کرد امادراخربخاطر بحث با مادرش قبول کرد.

آقا جون بهم یک آپارتمان هدیه داد و من مهتاب هر روز غیراز ساعت کاری با عشق به دنبال خریداری اثاثیه میرفیم.

روزی که خونمون بالاثاثیه مبله شد همه برای تماشای خونه او مدن.

معصومه از سلیقه بی نظیر مون تعريف کرد و مامان فاطمه و مهین خانم با شور و شوق نظر میدادند. لبخند کمنگ روی لب آقا جون هم خبر از شادیش میداد.

تالار رزرو کردیم و کارت عروسی انتخاب کردیم.

من از شادی لبریز بودم اما مهتاب بی تفاوت همراهیم می کرد.

حتی بعد از انتخاب اون لباس عروس بلند و دکله هم چشم اش برق نزد.

وقتی توی اتاق پر توی اون لباس زیبادیدمش زبونم بند او مد.

مثل ملکه هاشده بود، البته در اون لحظه من فکر می کردم مهتاب از ملکه ها هیچ چیزی کم نداره.

با همون لبخند گفتم: خوشت میاد خانومی؟

بی تفاوت شونه بی بالا نداخت و گفت: خوبه.

همین، تمام احساسش توی همین کلمه خلاصه شد، خوبه.

غم توی دلم نشست اما بالبخند گفتم: عالی شدی خانوم.

همه چی با عشق و شادی من و بابی تفاوتی مهتاب آماده شد.

روز ازدواجمون رسید، مهتاب و معصومه روبه آرایشگاه رسوندم و خودم برای گل زدن ماشین رفتند.

ماشین میون گلهای بنفسه و یاس غرق شد.

خودم عاشق یاس بودم و مهتاب بنفسه.

باتماش معصومه پشت رل نشستم و با اون ماشین غرق گل به سمت آرایشگاه روندم.

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

پیاده شدم و به درب تکیه زدم و منتظر نگاهموبه در آرایشگاه دوختم.
کمی بعد در بازشد و معصومه و مهتاب بیرون او مدن.
حجاب نصف بیشتر صورت مهتاب موبوپوشونده بود.
به سمتش رفتم، مقابلش ایستادم.
حجاب روکمی بالازدم و غرق صورت زیباش شدم.
نمیدونستم اینکه مقابله پری قصه هاست یا زیبای خفته، چشمای سبزش باون سایه‌ی فیروزه‌ی درخشش
وصف ناپذیر پیدا کرده بود.
دستشومیون دستم گرفتم و به پشت دستش بوسه زدم، لبخندزد.
باهم به سمت اتومبیل رفتیم، به کمک من روی صندلی نشست.
معصومه هم صندلی عقب نشست و برآه افتادم.
فیلم بردار از تک تک لحظه‌های عروسی فیلم می‌گرفت.
بهش گفته بودم میخوام فیلمم طبیعی باشه و نمی‌خوام حرکت مصنوعی چاشنیش بشه.
آقاجون و بقیه به استقبال‌الموں او مدن.
بعد از احوال پرسی با مهمونابه سمت جایگاه عروس و داماد برآه افتادیم.
در کنار مهتابیم نشستم.
دوست داشتم از این شادی بی حد و حصر فریاد بزنم.
اون شب بهترین شب زندگیم بود، بهترین شبی که هر انسانی می‌توانه تجربش کنه.

از روی تخت بلند شدم و وارد پذیرایی شدم.
تکه‌های شکسته شده‌ی شیشه‌ی گنجه بهم چشمک میزد.
تن خستموروی مبل رها کردم و به اطراف نگاهی انداختم.
من این زندگی رواباعشق شروع کرده بودم، حقم واقع‌الاین نبود.
سرموبه پشتی مبل تکیه دادم و نگاهموبه سقف دوختم.

- مهتاب، مهتاب جان بیدار شو عزیزم، دیر میرسی شرکت‌ها.
مهتاب روی تخت غلت زد و گفت: نوای خیلی خستم آئین، بذار بخوابم.
- پاشودیگه عزیزم.

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

روی تخت نشستم و دستمومیون موهای مهتاب که دیگه بلندشده بود فروکردمو گفتم: الان لیلا به گوشیت زنگ زد، پاشو عزیزم، صبحونه روهم آماده کردم خانم تنبلم.
کم کم پلکاشوباز کرد، روی تخت نیم خیزشد.

لبخندب زدمو گفتم: شدی مثل تارزان، پاشو عزیزم، من میرم آشپزخونه، یه آب به صورت بزن و بیا صبحونه توبخور.

از اتاق خارج و وارد آشپزخونه شدم.

همه چی آماده بود و فقط حضور مهتاب کم بود.

توی لیوانای انتخابی خودم چای ریختم و گذاشتیم روی میز.

کمی بعد مهتابم با موهای ژولیده و چشمای قرمزا وارد آشپزخونه شد.

پشت میز نشست و گفت: وای چه کردی جناب مودت.

لقمه یی کره و عسل و اسش درست کردم.

لقمه رو ازم گرفت و داخل دهانش گذاشت.

یک ماہ از زندگی مشترک من و مهتاب می گذشت و دیشب مامان فاطمه بهم خبرداده بود که جشن ازدواج لاله بایکی از همکلاسیاشه و چون حمید برادر لاله آدرس خونه‌ی مارو نداشته کارت رو به خونه‌ی آقاجون برده.

می خواستم توی عروسی لاله شرکت کنم تا فکر نکن من از ازدواج لاله ناراضیم.

چند حبه قند داخل فنجون انداختم و با قاشق همش زدم و رو به مهتاب گفتم: امشب زود تربیبا خونه، یک مراسم دعویتیم.

مهتاب ابرویی بالا نداخت و گفت: مراسم کی؟

جرعه یی از چای رونو شیدم و پاسخشودام.

- مراسم ازدواج لاله ست، دختر عموم.

فک می کردم ناراحت شه اما با خونسردی گفت: حتماً زود ترمیام خونه.

چند لقمه یی دیگه خوردو از پشت میز بلند شد و به سمت اتاق مشترک مون رفت.

بعد از رفتن مهتاب من هم لباس پوشیدم و خونه رو به مقصد شرکت ترک کردم.

استرس داشتم و حامدهم متوجه شده بود.

نمیدونم چرا اما می ترسیدم.

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

بعداز تومم شدن ساعت کاری شرکت از حامد جدادشدم.

به محض رسیدن به خونه متوجه ی مهتاب شدم که مقابل آینه مشغول ور رفتن با موهاش بود.

از پشت سرش گونشوبوسیدم.

به سمتم برگشت و گفت: او مدی عزیزم.

-بله خا...

حروف تو دهنم ماسید.

تازه متوجه لباسش شدم، یک پیراهن کوتاه آبی رنگ، دکلته و اندازه ش تا پایین زانوش بود.

زیبای داما برای مجلس لاله مناسب نبود.

مامان فاطمه گفته بود مراسم شون مختلطه.

متوجه نگاهم شد.

بالبختند پرسید: نبهم میاد؟

پنجه هامو میون موهم فروکرد و گفتم: قشنگه خانومم اما واسه این مجلس مناسب نیست.

-میشه بپرسم چرا؟

لحنش دلخور بود.

با آرامش جواب دادم: این مجلس مختلطه مهتاب جان، فک نمی کنم این لباس برای یک مجلس مختلط

مناسب باشه عزیزم.

خشم چشمای سبزش روپر کرد.

با فریاد گفت: چرام مثل عقب افتاده ها حرف میزنی جناب آئین مودت، مهندس مملکت، تو مثلا تحصیل کرده بی

اما خیلی عقب افتاده و دمده بی.

دستم بده سمتی دراز کردم و گفتم: عزیزم میدونی که من واسه خودت میگم، دو سندارم نگاه های هرزه بی مردا

تن و بدن همسر مورصد کنه.

دستم پس زد.

پوز خندی زد و گفت: مثل مردای دوران جاهلیت حرف میزنی آئین، الان همه اونقدیدن که چشم و دلشون

سیره.

دو سنداشتم به عقب افتادگی متهمم کنه.

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

به سمت کمدرفتم، کت شلواربراق مشکی رنگمو از کاور بیرون کشیدم و روی تخت انداختم و گفتم: هر طور میلته.
لباسمو به تن کردم.

زیرچشمی مهتاب رومی پاییدم.

موهاشوفر درشت کرده بود و مقابله آیینه داشت خط چشمشوترمیم می کرد.
کنارش مقابله آیینه ایستادم و موها موبائل کمی حالت دادم.

هیچ توجهی بهم نکرد.

از کنارم دورشد و مانتوی بلندتنگی به رنگ مشکی به تن کرد، روسربی ساتن سفیدهم به روی موهاش
انداخت.

به سمتش رفتم.

دستموزیر چونش گذاشتم و سرشوبلند کردم.

توی چشمای سبزرنگ وحشیش هنوزم خشم موج میزد.

خم شدم و پیشونیشوبوسیدم و گفتم: با آقات قهرنکن دیگه عزیزم، تحمل ندارم چشماتوغمگین ببینم.
لبخند کمنگی روی لبشن نشست.

دستشومیون دستم گرفتم واژ در خارج شدیم.

تالاری که ازدواج لاله توش برگزار می شد بیرون از شهر قرار داشت.
پشت رل نشستم.

مهتاب هم در کنارم نشست.

استارت زدم و پاموروی گاز فشردم و ماشین از جا کنده شد.

بارسیدن به تالار، اتومبیل مودا خل پارکینگ پارک کردم و پیاده شدم.

مهتاب هم پیاده شد و دستش رو به دور بازوم حلقه کرد.

بادیدن عموم و حمید در مقابل در ورودی نفس عمیقی کشیدم.
عموبادیدنم چهره درهم کشید.

مقابله ایستادیم.

با آرامش زیرلب سلام گفتم.

عموابراهیم تنها سری به علامت سلام تکان داد.

مهتاب سوالی به من چشم دوخت.

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

به عمواشاره کردم و گفتم: عموابراهیم پدر لاله خانم هستن.
لبخندی بر روی لبهای پوشیده از رژ مهتاب نشست و گفت: به به مشتاق دیدار عموجان، سلام خوبیدشما؟ ازتون
خیلی ناراحتم که تو مجلس من و آئین شرکت نکردین، ولی در هر صورت ازدواج لاله جان روتبریک می‌گم.
عموزیرلبی ممنونی گفت.

حمید دوستانه ترسلام داد و به داخل دعوتمون کرد.

دست تودست مهتاب وارد شدم.

مختلط بود اما خوب بیشتر فامیل مالباس پوشیده به تن داشتن.

ولی کاملاً پیدا بود خانواده‌ی داماد زیاد مقید نیستن.

مهتاب همون دم در مانتو و روسریش رو درآورد و به دست خدمتکار سپرد.

نگاهم به روی لباس بازمهتاب بود که با صدای معصومه به خودم او مدم.
سلام، خو..

بقیه حرفش در دهانش ماسید.

باچشماني گردد شده به مهتاب خيره شده بود.

مهتاب ابرویی بالا نداشت و گفت: جن دیدی معصومه جون؟

معصومه به خود آمد، آب دهانش را فروداد.

نگاه ناباوری به من انداخت و گفت: نه مهتاب جون.

معصومه کت و دامنی به رنگ سبز روشن به تن داشت باروسری بزرگی که به شکل لبنانی بسته بودش.

معصومه ماروبه سمت میزی هدایت کرد که پشتیش حامدومامان فاطمه نشسته بودن.

مامان فاطمه نگاه ناباورشوبه مهتاب دوخته بود.

از شرم‌ساری حتی سرهم بلندنمی کردم.

آقاجون نبود، چون عموابراهیم توی مراسم من و مهتاب شرکت نکرده بود، آقاجون هم به مراسم ازدواج لاله
نیومده بود.

از این بابت خداروشکر کردم.

مطمئناً اگه آقاجون بودتا الان هزاربار منوبی غیرت خونده بود.

نگاه مامان فاطمه هنوزم به روی مهتاب خيره بود.

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

مهتاب متوجه شد، به سمت مامان فاطمه برگشت و بالبختند گفت: اتفاقی افتاده؟
مامان فاطمه خواست پاسخی بده که لاله و همسرش بهمون نزدیک شدن.
لاله دست زیر بازوی همسرش انداخته بود.

لباس سفیدش کاملاً پوشیده بود.

تور کلفتی موهاشو پوشونده بود و کلاه قشنگی هم بر سرداشت.
همه از سر جا بلند شدیم.

لاله تک تک مارو به همسرش همایون علوی معرفی کرد.
همسرش قدبلند و لا غراندام بود.

موهای کم پشت و خرمایی، سن ش بالاتراز مهتاب به چشم می خورد.
با صمیمیت بهشون تبریک گفتم.

نگاه متعجب و خیره‌ی همایون به روی مهتاب بود.

از عصبانیت گر گرفته بودم، پوز خند آخر لاله به سمت مهتاب داغونم کرد.

وقتی لاله و همسرش از مون دور شدن با عصبانیت نفس موبه بیرون فوت کرد.
سرمونزدیک مهتاب بردم و کنار گوشش زمزمه کردم.

- گفته بودم این لباس لعنتی مناسب این مراسم نیست.

مهتاب بی توجه به من به مهمونا خیره بود.
با عصبانیت ادامه دادم.

- باید در برابرت کوتاه میومدم.

مهتاب نگاه پر غیضی به من انداخت و بعد جهت نگاه شو عوض کرد.
دیگه تحمل اون محیط رونداشتمن.

شربت پر تقال رو سرکشیدم و بعد به سرعت از سر جا بلند شدم و رو به مهتاب گفتم: پاشو برمیم.
مامان فاطمه آروم گفت: کجا پسرم؟ هنوز که شام نخور دین.

لبه‌ی کتم رومیون دستم گرفتم و گفت: من کارای عقب افتاده زیاد دارم.
حامدبا حواس پرتی گفت: چه کاری آئین؟

بهش چشم غره‌ی بی رفتی که ساکت شد.

مهتاب بلند شد، باما مان اینا خدا حافظی کردم و بی توجه به مهتاب به سمت در رفتیم.

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

به عموابراهیم که هنوز سرسنگین بودتیریک گفتم و خدا حافظی کردم.
به ماشینم که رسیدم مهتاب هم اومد.

پشت رل نشستم، در کارم نشست.

از پارکینگ خارج شدم و با آخرین سرعت به سمت مقصد به راه افتادم.
ماشین مثل جت هوارو می شکافت.

می خواستم با سرعت خودموخالی کنم.

نیم نگاهی به مهتاب انداختم و پاموبیسترروی گاز فشردم.
صدای آروم مهتاب بلند شد.

- آرومتر آئین.

باعصیانیت فریاد زدم: خفه شو.

- معلوم هست چت شده آئین؟

- توی عوضی دوسداری نگاه های هرزه مرداروت باشه، باید جلوت کوتاه میومدم.

- مرتیکه ای امل روانی، نمیدونم با چه عقلی با تو ازدواج کردم، عاشق ظاهر فوق العاده ت شدم، نمیدونستم
چنین اعتقادات مسخره بی داری جناب مودت.

با حرفاش آتیشم زد.

دستم بالا بردم و روی دهانش فرود آوردم.

خشمم غلیان کرده بود و اینجوری تخلیه شد.

گوشه ای لب مهتاب پاره شده بود.

مبهوت دستی به لب ش کشید.

دستمال کاغذی های طرح دار و به سمت من گرفتم و گفتم: باید بتونی جلوی زبون تو بگیری.

مات زمزمه کرد: امیر راست می گفت، تو مردی نیستی که من می خواستم، راست می گفت بالاخره پی به
اشتباهم می برم، راست می گفت.

هر اس از دست دادنش قلب موبه آشوب کشید.

ماشینوبه کنار جاده کشیدم و گفتم: من معدرت می خوام مهتاب، تسلطی روی رفتارم نداشتم عزیزم، نگاه های
خیره شون منوبه جنون کشید، توهمندی، ناموسی و دیوونه وارد و دوست دارم.

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

مهتاب انگار حرفامونمی شنید، به رو برو خیره شده بود.

فایده بی نداشت، اتومبیل موبه حرکت انداختم.

وارد پارکینگ خونه که شدم پیاده شد.

باید چکار می کردم، عقلم به هیچی قد نمی داد.

مهتاب برای من دلیل نفس کشیدن بود.

زندگی بود، اون لحظه نمی تونستم خشم مموکنترل کنم.

فقط یه مردمی تو نه بفهمه چقدر دیدن نگاه های هرز به روی همسرت سخته.

همسری که می پرستیش.

دلم نمی خواست ناراحتی مهتابم روبیینم.

مهتابی که برای من از خودم عزیز تر بود.

از خانواده م بالارزشتر بود.

به خودم او مدم، نمی خواستم دیگه به یاد بیارم.

خسته بودم، از این زندگی لعنتی که هر ثانیه می مردم وزنده می شدم.

اما باید تاسپیده صبح تمومش می کردم.

تموم می کردم این خاطرات لعنتی رو که مثل مکنده جونم، نفسم و جوونیم رومی مکید.
نفس عمیقی کشیدم.

چشم اموبستم و دوباره خاطرات توی سیاهی جون گرفت.

رفتار مهتاب از اون روز هیچ تغییری نکرده بود.

فک می کردم ناراحت بشه و بخواحت للافی کنه یا قهر کنه اما هیچ اتفاقی نیفتاد.

خوشحال بودم که همسرم پی به اشتباهش برد، فک می کردم به این نتیجه رسیده که رفتارم تو اون شب
از روی دوست داشتن وغیرت بوده.

یک ماهی از اون موضوع می گذشت، غروب بود که خسته برگشتم خونه.

ماشینوتی پارکینگ پارک کردموجسم خستمتوی آسانسور جادام.

با، باز شدن در آسانسور نفس عمیقی کشیدم و پریدم بیرون، زنگ درو فشردم.

مهتاب همیشه نیم ساعت از من زودتر به خونه می رسید.

دوباره، سه باره، اما خبری نشد.

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

کلیدرو داخل قفل چرخوندم واژهمون دم در صداش زدم.

- خانوم، مهتابم، کجایی؟ نمیای به استقبال شوهرت، انگار کوه کندم دارم از خستگی می میرم خانومی.
انتظار داشتم پیدا ش بشه امانشد.

بانگرانی به آشپزخونه، اتفاقها و حتی سرویس بهداشتی سرک کشیدم امانبود.

داشتم از اتاق خارج می شدم که روی عسلی کنارتخت دونفره مون نگاهم به پاکت سفید رنگی افتاد.
دلشوره قلبم پر کرد.

می خواستم بی تفاوت بیرون برم.

امانمی تو نستم، به سمت عسلی رفتم و پاکت رو برداشتم.

هیچی روی پاکت نوشته نشده بود.

درش هم باز بود.

بادلشوره کاغذرو از داخل پاکت بیرون کشیدم.

نگاهم به روی دست خط زیبای همسرم خیره موند.

بعد چند لحظه به خودم او مدم.

شروع کردم به خوندن سطر سطر نامه:

سلام، میدونم الان خیلی متعجبی، من تقصیری نداشتم جزیک

انتخاب اشتباه، نمی تو نستم تا آخر عمر تقاص یک اشتباه رو بدم.

شبی که خون روی لبم جاری شدبه یاد حرفای امیرافتادم که گفته
بود روزی از انتخابم پشیمون میشم و من الان پشیمونم آئین.

سعی نکن من دوباره به این زندگی برگردونی، زندگی که یک بار
فروریخت رونمیشه رو ویرانه هاش بنایی نوساخت.

بسازی هم استوار نیست، من از انتخابم پشیمونم و حاضر نیستم
به این زندگی برگردم.

این زندگی برای هر دو من تجربه شد آئین، تجربه یی که دیگه
حاضر نیستم بچشمیش.

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

من همین امروز به پاریس پرواز کدم، تا هفته‌ی بعدم و کیلم
کارای طلاقم روانجام میده، خانگ‌هدار آئین.

مسخ و متعجب هنوزهم به نامه خیره بودم.
چطور تونست، چطور تونست چنین بلایی سرم بیاره.
مگر ممکنه، روی زمین زانوزدم.
غورو، ابهتم، عشقم، مردونگیم و قوتم فروریخت.
داغون شدم، رکب خورده بودم اونم از عزیزترین فرد زندگیم.
کسی که نفساش منبع آرامشم بود.
بریده بودم، نگاهم به نامه بود.
جرقه بی تو ذهنم زده شد.
شاید هنوز وقت داشتم.
از سر جابلندشم واژخونه خارج شدم.
پشت رل نشستم و با آخرین سرعت به سمت خونه‌ی مهین خانم روندم.
مقابل خونه پامو روی ترمذ فشردم.
ماشین با صدای بدی متوقف شد.
در ماشین باز کدم و به سرعت به سمت خونه دویدم.
دستمو روی زنگ گذاشتیم و تا بازشدن در ورش نداشتم.
مهین خانم بادیدنم لبخندی زد و گفت: سلام پسرم، خوبی؟ زنگ خونه روداغون کردی.
تقریباً فریاد زدم: مهتاب کجاست؟
نگاهش رنگ تعجب گرفت و گفت: امروز به من زنگ زد و گفت برای اینکه دوستش می‌خوادیک شعبه‌ی
شرکتشون روتا پاریس بزنه پرواز دارن.
نامه رو به سمت مهین خانم گرفت و گفت: این بود جواب عشق من؟ دخترتون غرور و مردانگی من رونابود کرد.
مهین خانم می‌بهوت نامه روخوند.
مانتوشو از روی جالبایی برداشت و درحالی که از در خارج می‌شد گفت: پروازش ساعت هشته، باید برمی‌فرمودگاه.

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

همراه مهین خانم سوارا تو میل شدم و به سمت فرودگاه روندم.

سرعتم خیلی بالابود.

مهین خانم ترسیده بود اما حرفی نمیزد.

ماشینو که توی پارکینگ پارک کردم مثل دیوونه هابه سمت سالن فرودگاه دویدم.

باوردم صدای بلند گو تو گوشم زنگ زد.

از مسافران محترم پرواز... به مقصد پاریس تقاضامی شود برای کنترل بلیط و سوارشدن به هواپیمابه سالن شماره ده مراجعه کنند.

به سمت شیشه دویدم.

وارد سالن شدم.

نگاهم به روی سالن شماره ده خیره بود که دیدمش با چمدون خرید ازدواج من، چمدونی به رنگ یاسی. دست در دستش، با هم به سمت سالن منحوس میرفتند.

اسمش بادیدن اون نفر سوم توی گلوم خفه شد.

به زور لب زدم: مه... تاب.

زانو هام خم شد، امیر در کنار همسر من به سمت سالن میرفتند. دیگه فاصله بی نداشتند.

یک قدم، نفس نمی کشیدم، می خواستم بازور هواروبه داخل ریه هام بفترستم اما فایده بی نداشت. دو قدم، صدای زن هنوزم توی گوشم زنگ میزد، سطر سطر نامه مقابل نگاهم بود.

امیر گفته بود روزی پشیمون میشم و من الان پشیمونم.

سه قدم، مهتابم داشت میرفت، تاب و توانم داشت میرفت.

چهار قدم، نفس بکش لعنتی، دستم بجهه گلوم بردم.

نفس بکش، پنج قدم، گلوم بپنجه هام فشردم، زندگیم داشت جلوی چشمam نابودمی شد. با خیانت ناموسم چه جوری کنار میومنم.

وارد سالن مذکور شد و از مقابل نگاهم ناپدید.

فریاد بلند خدا گفتند که از گلوم خارج شد تونستم نفس بکشم.

خدابه دادم برس که فقط توالان میدونی چه حالی دارم، ناموسم با خیانتش کمر موشک است.

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

صدای مهین خانم از کنارم بلندشده.

-لعنت به من که چنین دختری روبه دنیا آوردم و سالهابزرگش کردم، دخترمن دیگه مهتاب نیست.
کمی بلندترادامه داد: مهتاب دیگه دخترمن نیست.

دستشوروی شونم گذاشت.

-آئین جان پسرم پاشو، هیچ وقت نباید جلوی نگاه های بقیه بشکنی.
به سختی با زانوهایی خمیده بلندشدم.

چندنفری دورمون جمع شده بودن، کشون کشون جسم خستموبه بیرون سالن کشیدم.
پشت رل نشستم، حواسم به مهین خانم نبود.
ماشینوراه انداختم و رفتم.

نمیدونستم کجا، فقط میروندم.

وقتی به خودم او مدم که کناریک دره‌ی عمیق نشسته بودم.
به آسمون خیره شدم.

قطره‌های بارون متضاد بالاشکام که داغ بودن روی صورتم رون شدن، فریاد زدم، با تمام وجود، داغون شدم.
ویرون شدم.

حرفای آقاجون هنوزم توی گوشم زنگ میزد.

-گفته بودم این دختره‌چی باشه وصله‌ی مانیست، چه راحت به زانودرآوردت واسه طلاق غیابی، چه راحت
دورت زد وزن پسربایش شد.
می شنیدم و می شکستم.
حق داشتن، حقیقت همیشه تلخه.
می شنیدم ودم نمیزدم.

مامان فاطمه پابه پای درد کشیدن من اشک می ریخت.
یک ماه گذشت، یک روز که دیگه از متلكای آقاجون، جونم به لبم رسیده بود، رفتم از خونه‌ی پدری و دیگه
برنگشتم.
این خونه شدزندانم و خودم شدم زندانی دربند خاطرات مشترک ام‌الندکم با مهتاب.

به خودم او مدم.

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

هنوز شب بود.

اشکام گونه هامو خیس کرده بود.

از سر جابلندشدم.

خاطراتم تموم شده بودن اما هنوز تهی نشده بودم.

تهی نشده بودم از این درد، هنوز مهتاب رو باجون ودل می پرستیدم.

احمق بودم، نه؟

یک زن روباخیانتش باز هم دوست داشتم.

وارد حمام شدم.

برداشتمش و روی سرامیکای سرد حموم نشستم.

دیگه تحمل نداشتیم.

باید تهی می شدم.

تهی می شدم از خاطراتی که ثانیه به ثانیه داشت جونمومی گرفت.

دستم مقابله صورتم گرفتم.

به تیغ توی دستم خیره شدم، تیز بود، برنده، مثل خاطرات مهتاب که برندگی و تیزیش قلبم و ویران کرده بود.
تیغواروم روی رگ دستم کشیدم.

پوست دستم شکافته شدو کمی خون بیرون زد.

باید مهتاب وجود مومی کشتم تا لازین زجر رهابشم.

باید می کشتمش.

صدای زنگ تلفن همراهم که آهنگ مورد علاقم بود بلند شد.

زهر خندی روی لبم نشست.

دباره دستام تو رد کردی رفتی

بازم به احساسم توبد کردی رفتی

به این دل خونم، به چشم گریونم

چه بد کردی رفتی

قدم اول مهتاب دست تودست امیر، یکبار دیگه تیغوروی دستم کشیدم.

نگفته قلب من نباشی می میره

طعم شیرین رمان

رمان آئین مهتاب

نباشی این خونه بدجوری دلگیره
تموم دنیامی همون که می خوامی
پای دلم گیره

قسم به این دلی که توکردی تیکه تیکه
به همین اشکایی که می ریزه چیکه چیکه
بدون عزیزم هیچ وقت تورونمی بخشم
قسم به دردایی که بارفتن کردی سهمم
اگه بیای بی وفتی به دست وپای قلبم
بدون عزیزم هیچ وقت تورونمی بخشم..
اشکام راه گرفت.

دردو سوزش دستم در مقابل سوزش قلبم هیچ بود.
دوباره تیغو کشیدم.

قدم دوم مهتاب دست تودست امیر به سمت سالن، خون فواره می زد.
عکس چشمای سبز مهتاب رومیون اون خون سرخ میدیدم.
یه دنیا حساسوت چشمam ندیدی
که این همه ساده ازم دست کشیدی
مگه کمتر از گل ازم چی شنیدی
چی شد که دل کندی
تادیروز که بامن توهمندابودی
قدم قدم بامن توپابه پابودی
کنار من از غم همش جدابودی
چی شد که دل کندی
آهنگ زنگ گوشیم قطع شد.

میون خون سرخ چشمای گریون مهتاب رومیدیدم.
میون اشک قهقهه زدم.
داشتم می کشتمش بایدم گریه کنه، تنم کرخت وسست بود.

رمان آئین مهتاب

تیغ از دستم افتاد.

کف حموم پراخون بود، داخل اون خونها چهره ی قشنگ مهتاب رومیدیدم.

صدای فریاد آئین گفتن معصومه و حامد روشنیدم.

صدای درهارو که با شدت بازمی شدمی شنیدم.

در حموم بازشداز لای پلکای نیمه بسته م معصومه رودیدم با تمام توان جیغ زد.

پلکام داشت روی هم می افتاد.

حامدهم اومد.

معصومه روکنارزد، سرموتی آغوشش گرفت و گفت: آخرم قرار زندگی موازم گرفتی آئین، بیقرارم کردی داداش.

حق زدم.

بابی حالی گفتم: کش.. تمش حا.. مد.. مهتاب.. وجو.. دمو کشتم.

حامد با فریاد روبه معصومه گفت: زنگ بزن اورزانس.

چشمam بسته شدو فرو رفتم تو خلا.

چشمamو آروم آروم باز کردم.

صدای آرامش بخشی بود.

-بسم الله الرحمن الرحيم

الرحمن

علم القرآن

خلق الإنسان

والنجم والشجر يسبحان

صادارو شناختم.

صدای گرم مامان فاطمه بود، لب زدم.

-ما..

نگاهش به سمتم چرخید.

بادوق زدگی گفت: خدای اشکرت.

قرآن رو به روی میزگذاشت و به سمتم اومد.

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

پیشونیم بوسید و گفت: تصف جونم کردی آئینم.

با صدای ذوق زده ای مامان در بازشد و معصومه، حامد و در آخر آقا جون وارد شدند.

گیج رو به مامان فاطمه پرسیدم: من کجا مامان؟

مامان فاطمه پنجه هاشومیون موهم فروکرد و با محبت گفت: بیمارستانی پسرم.

در، دوباره بازشدوپرستاری سفیدپوش وارد شد.

به سمتم او مدد، دستم و گرفت، بعد از چک کردن سرم گفت: بالاخره بهوش اومدین، خانواده تون رو به مرز سکته رسوندین، به دکترتون خبر میدم.

آقا جون از پرستار تشكیر کرد و پرستار جوان بالبخت خارج شد.

آقا جون به سمتم او مدد، خم شد، پیشونیم بوسید و گفت: خداروشکر بهوش اومدی باباجان، توعصای دست من و مادرتی، چطور دلت او مدقنین بلایی سرخودت بیاری پسرم؟

نگاه موبه سقف دوختم و گفتم: شرمنده م آقا جون، دیگه نمی خواستم با بودنم زجر تون بدم.

آقا جون قطره اشکی رو که به روی گونه ش غلطیده بود روبا سرانگشت پاک کرد و گفت: این چه حرفيه محمد آئین؟ تو نباشی من و مادرتم می میریم.
اشکام راه گرفت.

درد توی سینه م فوران کرده بود و حس می کردم داره منفجر میشه.
از خودم، از مهتاب بیزار بودم.

از شرمندگی حتی نمی تونستم تو چشمای آقا جون نگاه کنم.
حامد و معصومه نزدیکتر شدند.

چشمای قشنگ معصومه از اشک و گریه متورم و قرمز بود.

دستم و باضعف به سمتش دراز کردم و گفتم: چه لاغرشدی عزیز دل آئین؟

اشکاش دوباره راه گرفت، با هق هق گفت: داشتم قبض روح می شدم بادیدن توتی اون حال داخل حموم.
دستم و گرفت و به پشتیش بو سه زد و با هق هق حق ادامه داد.

-داداش آئین تو برای همه ای ماعزیزی، بخاطر ما گذشته رو کنار بذار.
لبخند تلخی روی لبم نشست.

با همون لبخند گفتم: کشتمش معصومه، من برای این مدت ببخشید.
معصومه اشکاش و بآپشت دست پاک کرد.

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

گرسنم بود، معصومه ازسوپی که خودش پخته بود داخل ظرفی ریخت ومامان فاطمه باقربون صدقه قاشق به دهانم گذاشت.

چقدر دلم برای محبت های بی نظیر شون تنگ شده بود.

بعد از ظهر بود که مرخص شدم.

با کمک حامدلباسموتن کردم.

از لباسایی که حامد از خونه واسم آورده بود خنده م گرفته بود.

یک پیراهن لیمویی خط دار با شلوار جین سفید، هیچ همخونی باهم نداشتند و قیافه مومضح کردند بود.

حامد دورا استاد بهم نیم نگاهی انداخت و گفت: مثل یک لیموی ترش و آبدار شدی.

لبخندزدمو گفتم: سلیقه‌ی گندتوئه دیگه.

ابرویی بالا انداخت و گفت: معصومه هم سلیقه‌ی منه، بهش می‌گما.

معصومه از در وارد شد و با خنده گفت: داداش منواذیت نکن حامد و گرنه تکه بزرگت گوشه.

لبخند پیروز مندانه بی به حامد زدم.

بابی خیالی در حالی که از در اتاق خارج می‌شد گفت: داداش ذلیل.

به کمک معصومه از در اتاق خارج شدم.

داخل ماشین که نشستم نفس موبابر حرص به بیرون فوت کردم.

اتومبیل حامدیک زانتیای سفید بود.

به صندلی تکیه دادم.

بدنم خیلی ضعیف شده بود.

حامد پشت رل نشست و معصومه صندلی عقب، ماشین به حرکت درآمد.

معصومه در حالی که از داخل آینه بهم خیره شده بود گفت: لباسات پرازخون بود آئین، بهم تحويلشون دادن، انداخته مشون سطل زباله.

-: کار خوبی کردی آباجی.

به مج دستم که باند پیچی بود نگاهی انداختم.

آروم گفتم: همیشه می‌شنیدم خودکشی کارآدمای ضعیفه، خودمم همین اعتقاد رو داشتم اما آدم که به ته خط میرسنه کاری جزاین از دستش برنمی‌یاد، ته خط من بود، کاش کمی دیرتر می‌رسیدین.

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

حامد بالحن خشنی گفت: چرا نقدر خودخواهی آئین، مهتاب لیاقت عشق پاک تورونداشت، مطمئن باش سزای خیانت به شوهرش رومی بینه، کمی چشماتوباز کن پسر جون، نمیدونی تواین دوسال خانوادت چی کشیدن، دیگه بیشتر از این عذاب شون نده.

از داخل آبینه چشمای پرازاشک معصومه رودیدم.

بابغض گفتم: گریه نکن خواهی، من ارزش این اشکای مرواریدی توروندارم.
معصومه سرشوپایین انداخت.

حامددستشوبه سمت پخش ماشین برد.

چند تا آهنگ روبرلا و پایین کردوبالآخره به یکی رضایت داد.

باتمام وجودم هنوزم عاشقتم

بی توعشقم، بی توداغونم

بی توحرومہ زندگی

تمومه کارمن

بیابرگردبی تومی میرم

بامن نموندی رفتی

نیستی نیستیو خیلی داغونم

رفتیو من هنوز از تومی خونم

یک روزی منم بارفتن مهتاب بازم عاشقش بودم ولی دیگه نه، باید فراموش می شد.

اون عشق، وابستگی و علاقه باید توقبرستون قلبم مدفن می شد.

بگوکجایی بگوکجایی

دارم دیوونه می شم

ساده رفتی نمیدونی چی او مدبه سرم

بگوکجایی گذاشتی رفتی و گفتی تورونمی خوام

میگی دیوونم نمیدونی من دیوونه ترم

تپش قلبم زیاد شده بود.

زیربل زمزمه کردم: مهتاب برای من مرده، مرده.

داشتم به خودم تلقین می کردم.

طعم شیرین رمان

رمان آئین مهتاب

نگاهموبه بیرون دوختم.

به مردمی که هراسون و باعجله این سمت واون سمت میدویدند.

باتموم وجودم هنوزم عاشقتم

بی توعشقم

بی توداغونم

بی توحرومہ زندگی

تموم کارمن

بیابر گردبی تومی میرم

بامن نموندی رفتی نیستی پیشم نیستیو خیلی داغونم

رفتیو من هنوزم از تومی خونم

بگو کجایی بگو کجایی

دارم دیوونه می شم

ساده رفتی نمیدونی چی او مدبه سرم

بگو کجایی گذاشتی رفتی و گفتی تورونمی خوام

میگی دیوونم نمیدونی من دیوونه ترم.

زهر خندی روی لبم نشست.

کاش منونمی شکستی مهتاب.

کاش..

"مهتاب"

هواییما باتکون شدیدی روی زمین نشست.

نفس عمیقی کشیدم.

موهابیسترداخی روسری کرم_ قهوه بیم فروکردم و کمر بند موباز کردم.

کوله پشتی مشکی رنگموبرد اشتم و با حرف مهماندار برای خروج از هواییما خارج شدم.

نگاهی به اطرافم انداختم.

رمان آئین مهتاب

همون سالن منحوس.

کوله پشتی رو روی دوشم انداختم وازسالن خارج و واردمحوطه فرودگاه شدم.
روی صندلی هانشستم.

نمیدونستم مامان مهین منومی پذیره یانه.
بعدازیک ماه که ازاقامتم توپاریس گذشت به مامان مهین زنگ زدم.
هنوزم حرفاش قلیموبه دردمی آورد.

-من دیگه دختری به اسم مهتاب ندارم، روزی هزاربارخودموبه خاطراینکه مادردخترهزه یی مثل توام
نفرین می کنم، توانین روشنگستی، من باچشمam خردشدنش رودیدم، خداالت نگذره مهتاب، من که
شیرموحاللت نمی کنم دخترجون.

بعدتماس قطع شده ودیگه توانین دوسرال صداشوونشندیده بودم.
استرس وھیجان باعث گرسنگیم شده بود.
بلندشدم، به سمت کافی شاپ فرودگاه رفتم.

پشت میزنشستم ودسرشکلات تلخ وکیک شکلاتی سفارش دادم.
یک سال ونیم بودکه عاشق طعم های تلخ شده بودم مثل زندگی تلخم.
زیپ جیب کوله م روباز کردم.

عکس مشترک خودم و آئین روپیرون کشیدم.
امیروقتی پیداش کرده بودازوسط دونیمش کرده بودمن بازحمت چسبش زده بودم.
نگاهم به عکسش افتاد.
قلیم توسینه فروریخت.

مثل تمام این دوسرال، عکس رو بالاتربردم وصورتشوتی اون عکس سردبوسیدم.
سردیش تن گرگرفتموسرد کرد.

چشمم که به موهای پریشونش توی عکس افتادبه یادعادت همشگیش افتادم.
تو خستگی، عصبانیت وناراحتی عادت داشت پنجه هاشومیون موهاش فروببره.
جرعه یی ازدسرتلخ رونوشیدم ولب زدم:
مرا یک روزاز ظلمتگه چشمان خودبردار
و در دنیای نورانی وسیزسینه ات بگذار

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

مرا از ریشه بر کن ازمیان تیرگی شاید
برای آبی دستان توجان را کنم بر دار
مرا یک روزپروازی بده رویای بی پایان
میان آسمانت پرکشداين جان بی مقدار

من ومهتاب ونقش آفتاب وچهره ای بی رنگ
تولینجاخامش وغمگین وچرخ زندگی در کار
حضورت حرمت رنگین کمان پاک احساسم
نگاهت مرهم اندوه ودردجمله ی ابرار
همای عشق توبربام من تاخواند صبحی چند
من ازآوای او مست وتواز اندوه در آزار
میان شهرمن تاباغ چشممان تویک رویاست
چه سازد این دل تنگم که تاباشی مراغم خوار..

آهی کشیدم.

عکس داخل جیب کولم جادا دم واپشت میز بلند شدم.
بعد از حساب از کافی شاپ خارج شدم.
برای تاکسی دست بلند کردم.
نشستم و آدرس خونه ی مامان مهین رو بهش دادم.
نگاهم به خیابونای آشنای شهرم بود و ذهنم حول وحش خاطرات شیرینم با آئین می گشت.

ماشین که مقابل خونه ی مامان مهین متوقف شد به خودم او مدم.
پیاده شدم و کرایه ماشین رو به راننده دادم.
برگشته بودم.
با یک کوله ی پاره و پوره، چهره بی داغون و روحی ازاون داغونتر، پاهام می لرزید.
نمی تونستم قدم بردارم.
ماتوی بلندخاکستریم از محل درزاش باز شده بود و روسربی کرم_قهوه ای طرح دارم پراز زدگی های کوچیک و بزرگ بود.

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

موهاموبا استرس به داخل روسی فروکرد.
نگاهم به دربوداما جرئت قدم برداشتن نداشت.

دربازشدو زانوهای من تاشد.

مامان مهین مثل همیشه آراسته از درخارج شد.

یک مانتوی بلندمشکی سنتی به تن داشت باشال حریر، کیف دستی مشکی پرازنگینی هم دردست داشت.
قدمی برداشت که متعجب ایستاد.

نگاهش به من بود، به دخترشکست خورده و بازنده ش.

زیرلب زمزمه کرد: مامان جونم، مامان مهینم؟

اخمی میون پیشونیش نشست و بعدبی توجه به راه افتاد.

به سمتش رفتم و گفتم: مامان مهین.

جوابی نداد و به قدماش سرعت بخشید.

دویدم و صداش زدم.

- مامان مهین، منم دخترت، مهتاب.

برگشت و گفت: مزاحم نشید، من پول خرد ندارم.

یعنی چی؟

متعجب نگاهش کرد که زن همسایه روبه مامان گفت: چیزی شده خانم اعتمادی؟

مامان با بی رحمی بهم زل زد و خطاب به خانم همسایه گفت: تمی بینین مگه خانم عظیمی؟ خیابونا پرازگداشده، دو ساعته دنبالمه، میگم پول خرد ندارم اماول کن نیست.

خم شدم.

شکستم.

من، مهتاب اعتمادی پراز خر و غرور گداخونده شده بودم.
شکستم.

مثل یک کشتی توی دست امواج.

مثل یک درخت ضعیف در مقابل طوفان.

روی زمین زانوزدم.

خانم عظیمی بهم نیم نگاهی انداخت و گفت: چقدم جوونه، آخه دختر جون گدایی هم شد کار؟

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

بعدسری به علامت تأسف تکون داد.

مامان مهین ضربه‌ی آخروزد.

- گدایی بهترین کار این هرزه هاست خانم عظیمی.

دورشدون من مچاله شدم.

مثل یک کاغذتوی دست یک بچه مدرسه‌ی بی.

گونه هام ترشد، هق هقم خیابونه خلو توپر کرد.

چطور تونست اینجوری خردم کنه.

من دخترش بودم، مهتاب، یادگاری مردی که عاشقانه می‌پرستیدش.

روسری که عقب رفته بود جلوکشیدم.

نمی‌تونستم تا آخر شب توی این خیابون خلوت بمونم.

نگاهی به باقی مانده‌ی پول انداختم.

فقط چهل هزار تومن دیگه، سست و ناامید بلندشدم.

برای یک تاکسی دست بلند کردم و آدرس یکی از خیابونای پایین شهر تهران بوهش دادم.

اونقدری پول نداشتیم که توی هتل پنج ستاره اتاق بگیرم.

سوار اتومبیل شدم.

حرکت کرد، پیاده شدم و کرایه رو حساب کردم.

نگاهموبه سر در مسافرخونه دوختم.

چشم‌اموریز کردم تامیون اون خاک اسم مشوبخونم.

مسافرخونه‌ی مسافر، چه اسم جالبی، لبخندی روی لبم نشست.

واردشدم، پشت پیشخوان یک زن نسبتاً جوون نشسته بود.

اتاقو گرفتم و پولشو برای یک روز پرداخت کردم.

یعنی تا فرداشب، وارد اتاق شدم.

پنج هزاری مچاله شده و کثیف رو به روی تخت پرت کردم.

کوله مو انداختم یک گوشه و به سمت پنجره رفتم.

به بیرون خیره شدم.

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

کی فکر شومی کرد مهتاب اعتمادی دانشجوی نمونه‌ی رشته‌ی عمران به این جابر سه.
یاد شرکت مشترکم با دوستم افتادم.
یاد کارمندا که خانم مهندس صدام میزدند.
یاد آئین که خانومم خطابم می‌کرد.
یادخانواده ش که با احترام با هام برخوردمی کردند.
یاد مامان مهین و آغوش مادرانه‌ی گرمش.
قطره اشکی روی گونم غلطید.
یکی، دو تا بعد گونه هام خیس خیس شد.
چرا پشت پازدم به زندگی پرازآرامشیم.
چرا همه چیز رواز دست دادم بانادونیم.
به سمت در رفتم، قفلش کردم و صندلی آهنی شکسته‌ی گوشه‌ی اتاق روپشتیش قرار دادم.
جسم خسته م روبه روی تخت انداختم و چشم‌ماهی بستم.
با لشیعه های درخشان خورشید پلکان موبایز کردم.
نگاهی به اطرافم انداختم، کش وقوسی به بدنم دادم و از تخت درب و داغون پایین پریدم.
تخت صدای وحشتناکی ایجاد کرد.
به سمت سرویس اتاقم رفتیم و آبی به صورتم زدم.
بادیدن صورتم داخل آینه به مامان مهین حق دادم که منوبه همسایش گذاشته کنم.
دو تا زدن دونای پایینم شکسته بود.
کنار چشمم یک خط عظیم وزشت افتاده بود.
موهایی که همیشه با شوق بلوندشون می‌کردم چون همه می‌گفتن به چهره م میاد حالا مشکی شده بودو
دو تار سفیدم تو ش خودنمایی می‌کرد.
پوست صورتم دیگه مثل قبل شفاف و بدون جوش ولک نبود.
آخه دیگه از کرم هاولوسیون های گرونقیمت خبری نبود.
روسی پراز زدگیم هم به عقب رفته بود.
برش داشتم و به موهم که فقط ریشه شون بلوند بود نگاهی انداختم.
روسی رومرت ب سر کردم و از سرویس خارج شدم.

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

وسایل داخل کوله موجا به جاکرد.

یک روپوش گشادسورمه بی کتان که پرازدکمه های رنگارنگ بود.
به دکمه هاش دست کشیدم.

این روپوش روتو دوران عقدمون آئین بهم هدیه دادوهمیشه می گفت باهاش مثل دختر کوچولوهای لوس
میشم.

لبخندی روی لبم نشست که اثر خاطرات شیرینم بود.

روپوش خاکستری روکه تمام درزاش بازشده بودازنم خارج کردم و داخل سطل زباله ی کناراتاق انداختم.
شال سورمه بی بلندرو هم جایگزین روسربی کرم_قهوه ایم کردم.
نو نبوداما از روسربی بهتر بود.

کوله موانداختم روی دوشم وازاتاق خارج شدم.

کلیدروبه همون خانم نسبتاجوون سپردم وازماسافرخونه بیرون زدم.
تاكسي گرفتم و آدرس رو بهشون دادم.

آدرس خونه بی که روزی عروسش بودم.
تاكسي سرکوچه ی حاج اسماعیل مودت توقف کرد.
پیاده شدم.

می خواستم از دورخونه رو بینم شاید هم صاحبانش رو، با قدما یی لرزون به سمت خونه رفتم.
هنوز چند قدمی از خونه دور بودم.

سرموبلند کردم، قدمام سست شد.
به دیوار تکیه زدم، صدای مامان فاطمه بود.

چادر مشکی به سرداشت.
- آئین جان، پسرم اینوبگیر.

دیدمش.

مثل همیشه بود، انگار هر قدمش زمین زیر پاش رو می لرزوند.

كمی لاغر تر شده بوداما هنوزم بازوها و سینه ی ستر بش قدر تشویه نمایش می داشت.
باون جین ذغالی و سویشرت آستین حلقه بی خاکستری معركه شده بود.

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

یک تیشرت سفیدهم زیرسویشتر تنش بود.

سبدرو از مادرش گرفت و برگشت.

مثل خودم مات شد، نگاهش به روی مانتم بود.

بالاتراومد، سبدار دستش رهاشد.

مبهوت شد.

چشماش غم رو فریادمی زد.

خدایامن چه کردم با این کوه غرور.

صدای زیرمعصومه خواهرش و همراه بون سابقم بلندشده.

- چی شدی داداشی؟ باز ضعف کردی قربونت برم؟

دلم غنج رفت از این محبت خالص، به خودش او مد.

خم شد، سبدرو برداشت.

مامان فاطمه و حامدهم کنارش ایستاده بودن.

سرم پایین انداختم.

صدای آقا جون به گوشم خورد.

- چی شده بچه ها؟ عصر شد، بشینین برم دیگه.

سرم بلندر کرد.

آئین پشت فرمان بود و آقا جون کنارش، مامان فاطمه هم داشت در عقب روبرو بازمی کرد.

معصومه و حامدهم سوار بر زانتیای سفیدی بودن.

از کنارشون رد شدم.

صدای مامان فاطمه قلبم و سوزوند.

- خدا همشونواز فساد نجات بده، خیابونا پر از دختر فراری شده.

سنگینی نگاهش و سوسن می کردم.

نفس مپر حرص فوت کردم و به قدمام سرعت دادم.

به خیابون اصلی که رسیدم تاکسی گرفتم و آدرس خونه‌ی مامان مهین روبهش دادم.

مقابل خونه که رسید به خودم او مدم.

باسترس پیاده شدم و به سمت خونه قدم برداشتیم.

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

مقابل در که رسیدم دستموباالبردم وزنگوفشدم.

چند دقیقه بعد که واسم مثل سالی گذشت در بازشد و مامان مهین مقابلم ظاهرشد.

بهم خیره شده بود.

سرموپایین انداختم و به زحمت گفتم:سلام مامان.

پوزخند عمیقی روی لبشن نشست.

زمزمه وارگفت بعد دو سال برگشتی ایران که چه غلطی بکنی؟ پیش همون شوهر عوضی تراز خودت می موندی.

از مقابل در دور شداما دروباز گذاشت و این یعنی اینکه می تونم داخلشم.

قدم مودا خل خونه گذاشت.

بوی قورمه سبزی پیچیدزیر بینیم، لبخندروی لبم نشست.

از دیروز داخل کافی شاپ چیزی نخورد بودم.

دروبستم، کفسای اسپرت داغونمواز پام کندم و داخل جا کفسی گذاشت.

وارد شدم.

مامان روی مبل مقابل تلوزیون نشسته بود.

گوشه یی ایستادم وزل زدم بهش.

چقدر دلم هوای آغوششو کرده بود.

چقدر تواین دو سال پیرشده بود.

بلند شد، بالخم رو بهم گفت: تونا موسش بودی مهتاب؟ چطور تونستی مرد توشکنی، تازه یک ماهه

سرپاشده، چرا برگشتی؟ برای عذاب دوباره ش؟

حسودیم شد.

مادرم بود و داشت از آئین دفاع می کرد.

با حرص گفتم: شما مادر منین یا مادر آئین که طرفشومی گیرین؟

روسری طلا کوب شواز سرسش کندو گفت: من طرف حقم، توهمن روز توى فرودگاه برای من مردی مهتاب، من

دیگه دختری ندارم، حالا هم برو.

با حق هق انگشت موروی زخم کنار ابروم گذاشت و گفتم: من توان دادم مامان، ببین من همون مهتابم، مهتابی

که به زمین وزمان فخر می فروخت، این زخمو بین، این صور تو بین، موهای سفید مو بین، من فقط بیست

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

وچهارسالمه مامان،این صورت یک زن بیست و چهارساله است،یک نگاه به تیپم بنداز،من همون مهتابم که یک لباسویشتراز دوبارنمی پوشید،حالاچی شدم؟چی ازم مونده مامان؟ازاون جهنم فرارکردم که اینجاهم واسم بشه جهنم،حداقل شماکه مادرمین نسوزونینم،مامان داغونترم نکنین.

زانوزدم روی زمین وضجه زنان گفتم:دیگه از اون مهتاب چیزی نمونده مامان مهین،نمونده.
مامان مهین قدمی به سمتم برداشت.

مقابلم نشست و گفت:خودت اینوخواستی مهتاب،تو آئینوتراک کردی،تواونوشکستی،شنیدی که می گن چوب خداصدا نداره دخترم.
توآغوش گرمش خزیدم.

ناله کردم:مامان داغونم،نمیدونین تواین دوسال چی کشیدم.
موهامونوازش کردوگفت:آروم باش مهتاب جان،هرچی باشه مادرم طاقت ناراحتیتوندارم عزیزم.
نفس عمیقی کشیدم.
مشامم پرشد ازبی عطرش.

ازآغوشش بیرون او مدم و گفتم:می خوام سبک بشم مامان،می خوام تمام اتفاقات این دوسالو واستون تعريف کنم.

لبخندی زدوگفت:باشه دخترم،اول برو اتاقت،لباستوعوض کن،نهاربخوریم،بعدهرچه می خواهدل تنگت بگو.
گونشبوسویدم و بلندشدم.
به سمت اتاقم رفتم.

اتاقی رویایی و دخترانه در طبقه‌ی دوم خونه‌ی دوبلکسمون،واردش که شدم.
عطردوران دخترانه و بدون دردسرمو به مشام کشیدم.
هیچ فرقی نکرده بود.

کاغذدیواری سرخابی پرازگلای ریزصورتی،تحت صورتی رنگ باروتختی سرخابی،کمدچوبی قهوه ای رنگم،آینه قدی که یک پری دریایی درآغوشش گرفته بود.

عکسی از خودم و مامان مهین بالای تخت و عکس من و آئین تودوران نامزدی مقابل آینه،به سمتش رفتم.
عکسوبرداشتم،تو آتلیه انداخته بودیمش،یک تاپ دوبنده‌ی فیروزه ای تنم بودوموهای بلوندم روی شونه هام روپوشونده بود.

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

آئین هم دستشوبه دور کرم حلقه کرده بود و چشمашو توی چشمam دوخته بود.
دختر داخل عکس رو با خترژولیده ای داخل آئینه مقایسه کردم.

دریغ از یک در صد شباهت، شاید فقط چشمam که اونا هم برق قدیمونداشتند.
عکس رو مقابل آئینه قراردادم.

به سمت کمدرفتم، لباسای دخترone م هنوز مرتب داخل کمد بود.
یک تیشرت مشکی که عکس یک اسکلت روش خودنمایی می کرد برا داشتم.

بایک ساپورت مشکی به تن کردم.
به سمت آئینه رفتم، اندامم هنوز هم بی مشکل بود.

موهاموشونه زدم، رژ سرخابی هم لبامو پوشش داد.
کمی قیافم قابل قبول ترشده بود.

دمپایی های رو فرشی مشکی رنگ موza داخل کشوی کمد بیرون کشیدم و به پا کردم.
نگاه آخر وبه چهره ای خندون آئین داخل عکس انداختم واذراتاق خارج شدم.

مامان مهین داخل آشپزخونه مشغول چیدن میز بود.
بالبخت دلیوانا روازش گرفتم و گفتم بذارین کمکتون کنم.
بهم نیم نگاهی انداخت ولبخند زد.

اون نهار با گرسنگی تقریباً دوروزه ای من خیلی چسبید.
مخصوصاً در کنار بیوی عطر مامان مهین که دو سال ازم دریغش کرده بود.

بعدازنهار به کمک مامان میز رو جمع کردم و ظرفارو شستم.
مامان مهین در حالی از آشپزخونه خارج می شد سفارش قهوه داد.

یکی از عادتاش بود که بعدازنهار قهوه ای تلخ بخوره.
قهوه رو آماده کردم و داخل سینی گذاشتم واذر خارج شدم.

مامان مهین روی مبل نشسته بود.
سینی رو به روی میز مقابلش گذاشتم و روی زمین کنار پاش نشستم.

کمی سکوت و بعد شروع کردم.
می خواستم بدونه چقدر زجر کشیدم.

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

می خواستم بدونه عذاب ورنج روباتک تک سلولام حس کردم.

-سخت بودمامان مهین،خیلی سخت بود.

نمیدونم چراوچطور اون تصمیموگرفتم.

یک جنون آنی بود.

همیشه ازبچگی زیاده طلب بودم.

می خواستم اونقدر موققشم که همه بهم حسودی کنن.

قبل از مراسم ازدواج من و آئین یک روز که غرق کاربودم منشی گفت یکی میخواهد بینتم،یک آقا.

ذوق زده شدم.

فک می کردم آئین،دوست داشتم نظرشود رمورد محل کارم بدونم.

به منشی گفتم بهش بگه بیاد داخل و به آبدارچی سفارش قهقهه و کیک بده.

خودم توآینه نگاه کردمورژلب صورتیم پر رنگ تر کردم.

درباز شد.

انتظار آئین رومی کشیدم که دیدمش.

بادیدنش اخمام توهم کشیدم.

به اطراف اتاقم نگاهی انداخت و گفت: به به، چه محیط کاری داری دختر عمه، همه چی عالیه مثل خودت، اجازه میدی بشینیم؟

با همون اخم گفتم: بفرمایین امیر خان.

نشست و آبدارچی قهقهه و کیک رومقابل مون گذاشت.

با همون لبخند پنهان شکر کرد.

پای راستشوروی پای چپش انداخت و گفت: از پذیراییت ممنونم مهتاب خانم.

سرد گفتم: خواهش میکنم.

جرعه یی از قهقهه شونوشید و گفت: ازنامزد خوشتیپتون چه خبر؟

خودم سرگرم کاغذای روی میزم کردم و گفتم: آئین جان هم خوبه.

پوز خندی زد و گفت: آئین جان؟ چه جالب، چه رمانیک، چه زیبا.

سکوت کرد و بعد از چند لحظه ادامه داد.

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

-یک روزی پشیمون می شی مهتاب، او مدم اینوبهت بگم، آئین اون مردی نیست که تو می خوای، آئین به در دنومی خوره، آئین نمی تونه تورو به آرزو های دور و درازت برسونه، پشیمون میشی مهتاب.
از عصبانیت گر گرفتم.

بلند شدمو گفتم: حرفاتوزدی امیر آقا، حالامی تونی بری، آئین تنها مرد زندگیم و تنها مرد زندگیم هم می مونه، بیرون.

بلند شدم، بوز خندی زدورفت.

حرفاش ذهن مودر گیر کرده بود.

توی رفتار آئین دقیق شدم.

اما خب آئین هیچ ایرادی به کارم نمی گرفت، حتی رفتارش هم عالی بود.

با اینکه خیلی به ازدواج راضی نبودم و به نظرم باید دوران نامزدیمون طولانی ترمی شد اما زیاد مخالفت نکردم.

مراسم ازدواجمون به بهترین نحو برگزار شدو وارد زندگی مشترک شدم.

زندگی با وجود آئین واسم پراز آرامش بود.

آرامشی وصف ناپذیر.

مامان مهین همه چی خوب بود.

حتی حرفای امیر رو هم فراموش کرده بودم.

اما زیاد طول نکشید.

آئین یک روز گفت مراسم ازدواج لاله است.

بهش گفتم زود تربه خونه میام، عصر که به خونه برگشتم مشغول آماده شدن شدم.

لباس آبی دکلتنه پوشید.

آئین به لباس اعتراض کرد و گفت: مجلس مردونه است.

نمیدونم چرا لاج کردم.

با هاش حرف زدم، آئین هم آماده شد و با هم آشتی کردیم.

سوار بر اتومبیل به سمت تالار مراسم ازدواج لاله حرکت کردیم.

اون جا پدر لاله و عمومی آئین رودیدم، از دیدن مون اصلاح خوشحال نشد.

بهشون تبریک گفتیم و وارد تالار شدیم.

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

همون طور که آئین گفته بود مراسم مختلط بود، می خواستم مان توموازنم خارج نکنم.

اما دلم نمی خواست تو مراسم ازدواج رقیب عشقیم شلخته و نامناسب به نظر بیام.

شایدم برای لجیازی با آئین بود، اما خب مانتو رو سریمودرآوردم و به دست خدمتکار سپردم.

معصومه به پیشواز مون او مد، دیدم که بادیدنم جاخورده اما خب به روی خودم نیاوردم.

به سمت میزرفتیم، مامان فاطمه نگاه خیره شوبهم دوخته بود، هول شده بودم.

از خودم در اون لباس خجالت می کشیدم.

نگاه خیره‌ی مامان فاطمه کلافم کرده بود.

روبهش گفتیم: اتفاقی افتاده؟

اما همون لحظه لاله و همسرش سرسیدن.

پوزخندالله رودیدم و بازهم شرمنده شدم.

اما لجیازی کرده بودم مامان مهین نمی خواستم کم بیارم.

بعد از دور شدن شون آئین عزم رفتند کرد، چیزی نگفتیم و همراهش رفتیم.

داخل ماشین که نشستم متوجه‌ی عصبانیتش شدم اما خب نمی خواستم حق روبه اون بدم.

با سرعت سرسام آوری می‌روند، باهم بحث‌مون شدو حرفای بدی زدم و..

سکوت کردم، اشکامو که روی گونم راه گرفته بود با پشت دست پاک کردم و ادامه دادم:

و آئین با اون کتک عصبانیت شو خالی کرد و من تو بھت فروبرد.

اون جابود که حرفای امیر به خاطرم او مد.

مامان مهین تو بھت بودم، نمی دونستم چرا اون لحظه یاد امیر افتادم.

شايدازی پناهی عجیبی بود که به سراغم او مد بود.

من آئین روتکیه گاه زندگیم میدونستم و با اون کتک حس می کردم از دستش دادم.

با حرفایی که امیر زده بود و کتک آئین بهم تلقین شده بود که از ازدواج باهاش پشیمونم.

همون جرقه کافی بود تا تموم زندگی‌مون روبه آتیش بکشه.

روز بعد شماره‌ی امیر رواز دفتر تلفنی که مربوط به زمان مجردیم بود پیدا کردم و باهاش تماس گرفتم.

وقتی صداموشنید خیلی ذوق زده شده بود.

باهاش توی یک کافی شاپ که نزدیک شرکت بود قرار گذاشتیم.

خیلی راحت قبول کرد، بعد از ساعت کاری به سمت کافی شاپ حرکت کردم.

رمان آئین مهتاب

امیرمنتظرم بود.

مقابلش نشستم، لبخندیه روی لبش بودامانن بی تفاوت بودم.

سفراش قهوه و کیک میوه بی دادیم.

سفراشاکه روی میزقرار گرفت، بی تاب پرسید: چیزی شده مهتاب؟

گرسنه م بود، تکه بی از کیک خوردم و گفتم: میدونم اگه بگم نظر تو درست از آب دراومده خوشحال میشی
یانه؟

بالبخندگفت: یعنی از ازدواجت پشیمونی؟

جوابی بهش ندادم.

ادامه داد: مهتاب تولیاقت زندگی بهتری رو داری، میدونم دلیل اینکه بامن قرار گذاشتی اینه که از زندگیت راضی نیستی، تو داخل ایران به هیچ جایی نمی رسی مهتاب، من دارم به کمک بابا کارامو انجام میدم، می خواه برم فرانسه، می خواه پیشرفت کنم، میدونم توهم روحیه بی پسردایی زیاده طلبتو داری خانم.

لبخندنصف و نیمه بی زدمو گفتم: میدونم چکار کنم امیر، شرکت من و دوستم تازه داره پا میگیره.

جرعه بی از قهوه ش رو نوشید و گفت: سهمت رو به یک مهندس مطمئن بفروش، همراه هم میریم پاریس، می تونیم اونجا پیشرفت کنیم و به همه چی بررسیم، پاسپورت که داری؟
سرمهبه علامت مثبت تكون دادم.

از همون روز همراه امیر دنبال کارام بودم مامان مهین، میدونم اشتباه کردم.
اما تاوان دادم به بدترین نحو.

صدای حق هقم تمام خونه رو پر کرده بود.

ضجه میزدم، سرمومیون دوتا دستام گرفته بودم و ناله می کردم.

در حق آئین بدکرده بودم، بدرجوری هم توانشوپس دادم.

زیاده طلبی، خودخواهیم ول جبازیم زندگی میونا بود کرد.

مامان مهین دستشویه روی شونم گذاشت و گفت: آروم باش مهتاب جان، دیگه بالفسوس واشک نمی تونی
برگردی به گذشته، برو تو اتاق استراحت کن عزیزم.
بلندشدم، اشکام هنوز قطره قطره روی گونم می چکید.
به سمت اتاقم رفتم.

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

به محض رسیدن به اتاقم دروبستم و پشتش نشستم.
دیگه نفسم بالانمی يومد.

کمی که آرومترشدم به سمت سرویس اتاقم رفتم.
آبی به صورت رنگ پریده م زدم.

بایدموهامونگ میداشتم، شاید کمی قیافه‌ی گذشتم برمی‌گشت.
از سرویس خارج شدم.
نمی‌تونستم خونه بمونم.
سردر گم بودم.

کمی از کرم ویتامینه به پوستم زدم.
به سمت کمدم رفتم.

هیچ کدوم از لباسام مناسبم نبود.
طرحای دخترونه و شادش بارو حیه م تناسب نداشت.

یک مانتوی قهوه‌ی رنگ که کمربندی بزرگ و طلایی داشت به تن کردم.
شال طلایی موها مپوشوند.
به سرعت از اتاقم خارج شدم.

مامان مهین هنوز هم مقابله تلوزیون بود.

باتوجه بهم نیم نگاهی انداخت و گفت: کجا میری مهتاب؟ مگه قرار نبود استراحت کنی عزیزم؟
لبخندزدمو گفتم: بایدموهامونگ کنم مامان، دیگه نمی‌تونم این قیافه روتتحمل کنم.
مامان مهین به صفحه‌ی تلوزیون زل زدو گفت: از روی میزپول بردار.
لبخندزدمو از مامان خدا حافظی کردم.
از روی میزپول برداشتمن.

از داخل جا کفشه کفشای عروسکی طلایی رنگم رو بیرون کشیدم و به پا کردم.
از خونه خارج شدم.

حالا که بوی خاص کشورم رواستشمام میکردم هر لحظه دلم هوای آئین رو می‌کرد.
هوای قربون صدقه هاش، خنده‌های قشنگ مردونه ش، نوازشаш و شیطنتای خاچش.
به سمت آرایشگاهی که همیشه میرفتم قدم برداشتمن.

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

نزدیک خونه بود، خانم صولتی بادیدنم با تعجب گفت: «ای مهتاب جون خودتی؟

زهرخندی زدمو گفتم: خیلی عوض شدم خانم صولتی؟

الهه خانم یا همون خانم صولتی صادقانه گفت: راستش آره خیلی عوض شدی، اولش نشناختم، اما نگ چشمات هنوزم خاصه عزیزم.

لبخندزدم.

شالموبرداشتم و گفتم: ممنون الهه خانم، می خواهم رنگ همیشگی روبه موها مبزنم.

سرشوبه علامت مثبت تکون دادوبه شاگردش گفت تارنگ روآمده کنه.

یک ساعت طول کشید تاموهام رنگ بگیره، وقتی شستمش والهه خانم موها موسشوار کردن بخندی به چهره ی جدیدم زدم.

یک سال و نیم بود که خودم واين شکلی نديده بودم.

بعداز صورتم وابروها کمی تقویت کننده به پوستم زدم.

پول الهه خانمو حساب کردم واژ آرایشگاه خارج شدم.

سوار تاکسی شدم و آدرس رو دادم.

نمیدونم چرا مادلم تنگ شده بود.

تنگ خونه ی مشترکی که فقط دوماه تو ش زندگی کرده بودم.

ماشین که ایستاد، کرایه روحساب کردم پیاده شدم.

مسخ شده به ساختمن زل زدم.

صبح آئین روخونه ی پدرش دیده بودم پس اینجانبود.

نزدیکتر گرفتم، به نقشای درهم و برهم در دست کشیدم.

لبخند محزونی روی لبم نشست.

نفس عمیقی کشیدم که در بازشد.

اون هم مثل من مسخ شده بود.

بادیدنم حرفش توده‌نش ماسید.

لبخندش محوش‌د، غرق شده بودم توی چشماش، صدای حامد بلند شد.

- آئین هرچی می گردم پرونده هارو پیدا نمی کنم مگه..

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

رسیدپشت آئین، اون هم مسخ شد.

بعداز چند لحظه اخم کرد، بازوی آئین روکشید و گفت: برييم آئين، آقاي سرمدي الان ميرسه شرکت.
آئين هيچ عکس العملی نشون نداد.

با شرمندگی سرموزيرانداختم و گفتم: سلام.

هيچ کدوم جوابی ندادن، چند لحظه بعد حامد غروند کنان گفت: چيه؟ بازاومدی داغونش کنى يالومدی داغون
شدنشوبيني؟ همون يك بار بسش نبود، مى خواي كامل نفسشوبگيري، انگار فقط با مردنش خيالت راحت
ميشه.

آئين دست حامدرو گرفت و گفت: برييم داداش، ديرمون ميشه.
از کنارم رد شدن و سواربراتومبيل شدن، نگاهش بهم نبودا ماميدونستم چقدر کلافه است.
پنجه هاشوميون موهاش فروبرده بود و نفسای عميق مى کشيد.
چقدر دلم برای اين ژستش تنگ شده بود.
داغون بودم، اشکام روی گونه هام راه گرفت..

"آئين"

ماشين راه افتاد.
کلافه و داغون بودم.
حتى نفس عميق هم از التهاب درونم کم نمی کرد.
صدای حامد بلند شد.
- خوبی آئین؟

سرموبه پشتی صندلی تکيه دادم و گفتم: ته حامد داغونم، قرار با آقاي سرمدي رو کنسل کن، حالم اصلاح خوش
نيست.
سرتکون داد، تلفن همراه شوبرداشت.
باسرمدي تماس گرفت، کلي عذرخواهی کرد.
بعداز قطع تماس دست پيش بردو پخشوروشن کرد.
صدای على زارعی توی ماشين پیچید:
هراتفاقی که سرراهمه گناهه

طعم شیرین رمان

رمان آئین مهتاب

همه میگن اونکه باهامه اشتباهه
خودش بهم می خنده واین عاشقیمه
بذاربگن که سادگیمه زندگیمه
هرچی میخوادبذر بشه عشق منی تو
همه میگن یک روز ازم دل می کنی تو
حامددست برداپخشوشاموش کنه.
دستشوگرفتم وباصدایی که می لرزیدگفتمن بذارباشه.
ولی من دوست دارم اندازه ی جونم
تااینjamوندم گل من بازم می مونم
هراتفاقی که بیفته

تموم دنیاکه غلطشه
محاله من بگدرم از تو
محاله قلبم از توردشه
بازم که اتفاقی چشمات سرراهمه
دوباره بوی عطرت توی حال و هوامه
انگارمی خوان تورو از من پس بگیرن
بازم که اتفاقی بغضت توصدامه
هراتفاقی که سرراهمه گناهه
همه می گن اون که باهامه اشتباهه
خودش بهم می خنده واین عاشقیمه
بذاربگن که سادگیمه زندگیمه
هراتفاقی که بیفته
تموم دنیاکه غلطشه
محاله من بگدرم از تو
محاله قلبم از توردشه

رمان آئین مهتاب

"اتفاق-علی زارعی"

باتموم شدن آهنگ اشکامو ازروی گونه م پاک کردم تا حامد متوجه نشه، اما فهمید.

آروم گفت: اشک دل آدمو آروم میکنه، غلطه که میگن مرد باید گریه کنه، من خودم بارها توی تنها ییم به حال خودم اشک ریختم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: دیدیش حامد؟ مهتاب من بود، زخم کنار ابرو شودیدی؟ یه روزی چقدر واسم بالرزش بود.

سوال حامد مبهوتم کرد.

-؛ لآن و است بالرزش نیست؟

جوابی نداشتیم بدم، واقع نمیدونستیم که احساسم به مهتاب ازین رفته یانه.

در حالی که به جلو خیره شده بودم گفتم: دو سال با غم دوریش با غم خیانتش سوختم حالا که برگشتم به زندگیم، زندگیم هم برگشته.

از داخل داشبورد ماشین حامد پاکت سیگار موکه موقع عصبانیت یا کلافگی می کشیدم و برداشتیم. یک نخوبافندک آتیش زدم.

شیشه روپایین کشیدم، پک عمیقی بهش زدم که گلوم سوخت.

اما خب سوزشش کمتر از سوزشش قلبم بود.

پک دوم، سوم...

سیگار سوخت.

فیتیله شوبه بیرون پرت کردم.

اما آروم نشده بودم.

نمیدونستیم چمه، دستم بala بردم تا پنجه هامو طبق عادت بین موهم فرو برم که نگاهم به جای تیغ افتاد. قرار بود برم عمل زیبایی کنم.

آخه کمی گوشت اضافه آورده بود.

دورش هم یک هاله ی کبود بود.

یاداون شب افتادم.

یادتوم شدن خاطراتم، یاد کشتن عشق مهتاب توی وجودم.

اما نمیدونستیم عشق نمی میره، عشق نمی میره چه با خیانت، چه با دردو غم.

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

عشق فناناپذیره، باخیانت مهتاب جای اینکه عشقش توی قلبم بمیره بیشتر عشقش توی قلبم بارور شد.
چون دیدم چقدر نبودش ونداشتنش سخته.
مردونگیموزایین برداخیانتش، کمرموخم کرد.
نفسموگرفت اما هنوزم دوستش داشتم.
ولی دیگه رکب نمی خوردم، وقتی مهتاب ببابالمیر دیدم به خودم گفتمن مهتاب مرده.
عشقش توی قلبم زنده نگه داشتم اما امروز بادیدنش توی قلب خستم ولوله به پا کرد.
دوباره غرق چشمای افسون انگیزش شدم.
نمی تونستم نگاهموزاش بگیرم.
زیرلب گفتمن: لعنت به تو آئین بالاین عشق مزخرفت.
چشماموبستم تا کمی آرومشم.
صدای آهنگ ملايمی داخل فضای اتومبیل می پیچید.
چشماموباز کردم.
حامدتوی جاده‌ی خلوتی میرونند.
بهش نیم نگاهی انداختم و گفتمن: دوربزن و برگردنونه، حالم خوب نیست باید استراحت کنم.
اعتراض آمیز گفت: ته آئین بازمی خوای مثل این دوسال خود توحبس کنی.
سرموبه صندلی تکیه دادم و گفتمن: بروخونه آقاجون.

"مهتاب"

باقدم های سست به سمت خونه می رفتم.
دوست نداشتیم سوارتاکسی بشم، می خواستیم قدم بزنم و فکر کنم به خاطراتی که ازشون ناجوانمردانه گذشتیم.
خاطرات قشنگ و مشترکی که با آئین داشتم.
بالولین مردی که معنی عشق و محبت رو بهم یاد داد.
بارسیدن به خونه حتی دیگه نای نفس کشیدن هم نداشتیم.
انگشتیموروی زنگ فشدم، مامان مهین دروباز کرد.
بادیدن قیافه‌ی خسته و نزارم بانگرانی گفت: چی شده دختر جون؟ چه بلایی سرخودت آوردی؟
به سختی لبخندزدم و گفتمن: پیاده روی کردم مامان مهین، اتفاقی نیفتاده.

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

دستمو گرفت، وارد خونه شدم.

همون دم در نشستم و گفتم: یک نوشیدنی گرم واسم میارین مامان؟
مامان وارد آشپزخونه شد و چند لحظه بعد بالیوان شیری گرم خارج شد.
لیوان شیر روبه سمتم گرفت.

جرعه یی نوشیدم، کمی حالم بهترشد.
لیوان خالی از شیر رو کنارم گذاشتم.

سرمه به روی زانوهام قراردادم و گفتم: دیدمش مامان مهین، آئین رودیدم، فک نمی کردم خونه باشه.
مامان مهین به دیوار تکیه زد و گفت: تازه یک ماهه برگشته به زندگی، یک ماه پیش خودکشی کرده بود، رفتم
دیدنش، حالش خراب بود، سعی می کرد مقابل پدر و مادرش خودشوشانشون بده، اما به من می گفت می
خواستم خودم بامهتاب وجودم بکشم امانشدم، تولیاقت عشق پاک آئین رونداشتی مهتاب.
سرمه بلند کردم.

منم درد کشیده بودم.

شاید کمتر از آئین، اما در درو با تمام وجود حس کرده بودم.
نفس عمیقی کشیدم ولب باز کردم.

- یک روز امیر بهم خبرداد که کارای فروش شرکت به پایان رسیده، گفت برای روز بعد بیلیط گرفته، کارای
طلاقم روحیم به وکیل سپرده بودم.

بدون اجازه ی آئین نمی تونستم از کشور خارج بشم اما امیر فکره مه چی رو کرده بود.
روز بعد، بعد از تماس گرفتن با شما و نوشتن نامه برای آئین چمدان نموده کردم.

یک ساعت قبل از او مدن آئین امیر او مدن دنبال می شد و به سمت فرودگاه راهی شدیم.
بعد از خوندن شماره ی پرواز مون داشتیم میرفتیم که حسنه کردم.
بعد از اینکه وارد سالن شدیم صدای آئین روشنیدم مامان، شنیدم صدای پراز دردشو.
با هق هق ادامه دادم:

می خواستم برگردم امادست امیر محکم تر مچ دستموفشرد.
دو دل بودم، قلبم پراز درد و آشوب بود.

می ترسیدم، حس می کردم اونجا آخر خطه و واقعاهم آخر خط بود.
مامان من یک ماه اصلاحات خوبی نداشتمن.

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

میون دریای سردرگمی غرق بودم.
حس بدی بود.

میدونستم دارم خیانت می کنم اماراه برگشتی نداشتم.

سواره‌وپیماکه شدیم دیگه نتونستم از ریزش اشکام جلوگیری کنم.
امیرباهم حرف زدتاً اروم کنه اماً اروم نشدم.

اونقدر اشک ریختم تاخوابم برد.

باتکون های دست امیرچشم باز کردم.

رسیده بودیم به پاریس، شهر غربی که با حرفای امیرقرار بود خوشبختیم رو تضمین کنه.
بالاضطراب پیاده شدیم.

دستام می لرزیدواصلاح خوبی نداشتم.
بامیربه هتل رفتیم واون دوتاتاق گرفت.
سرمایه‌ی من همش دست امیر بود.

اون لحظه هاحس می کردم تنها پناهم اونه، زندگی قشنگی رو تو رویا واسم ساخته بود.
من هم باون رویادلخوش بودم.

حدودا یک ماہ از اقامتمون می گذشت.

کارای طلاقم انجام شده بود و من حالایک زن مطلقه بودم.

امیریک خونه گرفته بود و قرار بود دوروز دیگه تو یک مسجدکه متعلق به مسلمونای مقیم فرانسه بود عقد کنیم.
من از هیچی خبر نداشتم مامان، می گفت همسرش میشم تا راحتتر کارامو پیگیری کنه.
عقد کردیم و هر دو به خونه بی که توسط امیر خریداری شده بود نقل مکان کردیم.
تایک ماه همه چی خوب بود.

امیر مثل آئین نبود و من تورفتار امیر، توی نگاهش، تولبخندش به دنبال آئین می گشتم.
اما هر چی بیشتر می گشتم کمتر پیدامی کردم.
سخت بود.

سخت بود اینکه حس کنی توی وجودت یک چیزی کمه و بدونی هیچ وقت بهش نمی رسی.
امیر سعی می کرد باهم مهر بون باشه، با محبت صدام میزد، واسم هدیه می خرید اما من بی تفاوت بودم.

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

گاهی وقتاعصیانی می شد و می گفت توحالازن منی، واسم سخته که همیشه فکرت پیش اون پسرست.
اما من خنثی بودم، نه جوابی میدادم و نه محبتاشومی پذیرفتم.
بدون اینکه به حرفاش توجه کنم به اتاق میرفتم.
رفتارم باهاش خیلی سردبود.

یک ماهی از ازدواجمون می گذشت، کارای شرکت انجام شده بود.
امیربه انتخاب من یک ساختمن خیلی قشنگ رو خرید.
باذوق وسیله های شرکت رو خریدم و کارمونو شروع کردیم.

همه چی خوب بوداما رفتاربی تفاوت و بدمن آروم آروم رفتارامیر هم داشت یک رنگ دیگه می گرفت.
یک روز که با خستگی زیادبه خونه برگشتم مقابل در ورودی یک جفت کفش کفشد پاشنه دار سورمه یی دیدم.
یادم نمیومد چنین کفشه مال من باشه، بی صدا و آروم واردخونه شدم.
صدای خنده های ظریفی روازاتاق خواب شنیدم.
 فقط سه ماه از زندگی مشترکم بالامیرمی گذشت.
خیانت جالبی بود بعداز سه ماه زندگی مشترک.

دستمو گذاشتمن روی دستگیره ی در، آب دهانمobaهراس فرودادم و دستگیره روپایین کشیدم و دروبه جلوه هل دادم.

از صحنه یی که روبه روم بود به خودم لرزیدم.
دستموروی دهنم فشردم تاجیغ نزنم.
امیرنگاهاش به من افتاد، بازوی اون زن رو رها کرد.
گیلاس شرابشوروی تخت گذاشت و به سمتمن او مدد.
به سمت سالن دویدم، دنبالم بود.

مج دستمو توی دستش اسیر کرد و گفت: صبر کن مهتاب، واست توضیح میدم.
به سمتمن چرخیدم و دستموبلند کردم وسیلی محکمم به روی گونه ش فروداومد.
چشمماش گردشید، دستموقول کرد و دستشو به روی جای سیلی گذاشت.

چند ثانیه توی سکوت بهم خیره شد و بعد مثل یک شیرزخمی غرید. توجه غلطی کردی زنیکه ی هرزه؟
نفسم گرفت.

امیرمن رو زنش رو هرزه خونده بود.

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

دستموبه یقم بردم تابکشمش ونفس بگیرم امامشت امیرکه توی دهنم فرود او مدنفس رو بهم برگردوند.
مات شدم.

بعداون مشت،موهارومیون پنجه هاش گرفت و کشید.
گوشه یی از اتاق مشترکمون پرتم کرد.
بعدازاون مشت ولگدبدکه روی تنم فرودمی او مد.
یکی، دوتا، سه تا..

صدای اون زن رو می شنیدم که فریادمی زد و به فرانسه می گفت: بسه، کشیش، کافیه، داره می میره.
و اقعاهم امیروقتی دست کشیداز کتک زدنم که رو به مرگ بودم.
مقابلم ایستاد.

روبه من که نیمه جون بودم گفت: زنی که به شوهر او لش که مثلا عاشقش بود خیانت کنه به من وفادار می
مونه؟ دیگه حق بیرون او مدن از این اتفاقونداری.

بعد دست زن رو گرفت و از اتاق خارج شد و قفلش کرد.
شکستم مامان مهین، داغون شدم.
بدتر ازاون جسم خرد خمیر شده قلب تیکه تیکه شده م بود.
هم کتک آئین رو در کرد زمانی که غیرت زنانه م تווوجودم غلیان کرد و دست روی امیر بلند کرد و هم
کثافت بودنم رو که امیر به رخم کشید.
آره من کثافت بودم که به شوهرم، به مردم، به آئینم خیانت کردم.
به عشقی که خالصانه محبت اشوبه پام می ریخت.
من کثیفم مامان مهین، کثیفم با این خیانت که مردمو داغون کرد و خودم داغونتر.
حق هق کردم، ضجه میزدم.
وسط هق هق و ضجه م صدای پر صلات بشوشنیدم.

- بعضی از اشتباه ها دیگه راه برگشتی نمیگذاره، شاید تو فک کنی توان دادی امامن راضی به یک لحظه
ناراحتیت هم نبودم.
سرمobilnd کردم، نگاهم بهش افتاد.
به چشمای سرخش، به موهای پریشونش و در آخر روی دستش که رد تیغ خودنمایی می کرد.

رمان آئین مهتاب

آستین مانتوموباالازدم.

یکی از اون ردهای بدمنظره هم روی دست من بود.
بادیدن دستم لبخندتلخی روی لبشن نشست.

روبه مامان مهین که کنار دیوارنشسته بودگفت: او مده بودم ازتون مژدگونی بگیرم و اسه او مدن دختerton، نمی دونستم خبردارین.

بعدبه سرعت دروباز کرد و خارج شد.

مامان مهین به دنبالش راهی شد و صداش زد.

باتنی لرزون وسست به سختی بلندشدم و به سمت دررفتم.

مامان مهین مقابله ایستاده و مشغول حرف زدن باهاش بود.

به اتومبیلش که همون جنسیس بودتکیه زده و نگاهشوبه زمین دوخته بود.
بعدازیک ربع سری تكون داد.

سواراتومبیلش شد و رفت.

صدای برخوردلایتیک ها باسطح آسفالت گوشمپرکرد.

مامان مهین برگشت، مقابل من که باضعف به درتکیه داده بودم ایستادوگفت: بذکردى مهتاب هم به خودت هم به این پسر.

بعد واردخونه شد.

زانوهام خم شد، روی زمین نشستم، سرموروی زانوهام قراردادم.
تقریباً آخر شب بود و کوچه خلوت.

صدای حق هقم گوش خودموفضای کوچه رو پرکرد.
اشکام دونه روی گونم می چکید.

آره من بذکرده بودم، به همه، به خودم، امیرکه الان داخل زندان بود و آئین که خیانت همسرش خورده کرده بود.

یاد روزاول آشنا ییمون توی ذهن پراز آشوبم جون گرفت.

برخوردم باسینه‌ی محکمش که باعث شده بود بینیم که تازه چسب عملشو برداشته بودم دردبگیره.
لقبی که بهش داده بودم، غول برفی.

چقدر محتاج نگاه گرمش بودم.

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

محاج لبخنداي جذاب و مردونه ش.

لب زدم: خداغلط كردم، برش گردون، مى شم اونى كه مىخواهد، فقط دوباره نگاه گرمولبخنداي مردونه شوبهم
بر گردون، من آئينومى خواه، پناهمومى خواه، تكىه گاه محكممو بهم بر گردون تانفس كم نياوردم.
به پاش ميفتم، التماشىومى كنم تابر گردد.
جسم خستمو كشيدم داخل خونه و دروبستم.
دلم گرفته بود.

از همه چى، بارها خودم وواسه حماقتم سرزنش كرده بودم.
اما مشب حماقتم پررنگ تر قلبي موبه دردمى آورد.

"آئين"

روى مبلای راحتى نشسته وبه صفحه ى تلوزيون چشم دوخته بودم.
اما خب هيچى از فيلم نمى فهميدم.
مامان فاطمه واسم ميوه پوست ميگرفت و توی بشقاب مقابلم ميداشت.
حامدو معصومه هم طبق معمول روی مبل دونفره نشسته و آروم مشغول گپ زدن بودن.
تنها كسى كه تمام حواسش معطوف به فيلم بود آقا جون بود.
تكه يى از سيب داخل بشقاب برداشتمن وبه دهان بردم.
حامدبا لبخندي بهم نيم نگاهى انداخت و بعد رو به آقا جون گفت: حاج آقا؟
آقا جون بدون اينكه نگاه از تلوزيون بگيره گفت: جانم حامدجان؟
هميشه جواب حامدروبا محبت ميداد، كلا علاقه ى خالصانه يى به حامد داشت.
حامد با من من گفت: راستش من مخارج مراسم ازدواج رومهيا كردم، جهيزيه معصومه هم آماده است، بهترنيست
مراسم ازدواجمون رو زودتر برگزار كنیم؟
آقا جون نگاه از تلوزيون گرفت.
نگاهى به معصومه كه گونه هاش گلگون بودند اخた و گفت: هرجوري خودتون صلاح ميدونين باباجان، من
مخالفتى ندارم.
حامد با ذوق زدگى گفت: هفته ى بعد مبعث پيامبره، شب خوبie برای مراسم مون.

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

آقاجون جواب داد: خوبه پسرم، با معصومه و آئین کاراتون روانجام بدین.

حامدو معصومه نگاه پراز عشقی به هم انداختنده من دلم پرکشید برای روزای قشنگ خودم با مهتاب.

باذوق شگرفی دنبال کارای نامزدی واژدواجمون میرفتم.

روزابی که هر ثانیه ش توی ذهنم یک خاطره ساخته بود.

چقدر همه چی قشنگ و رویایی بود.

نمیدونستم چند دقیقه است که نگاه موبه ظرف لبریز از میوه‌ی مقابلم دوختم که با صدای آقاجون به خودم او مدم.

- آئین جان پسرم توهمندیگه باید به فکریک آینده‌ی جدید باشی، باید بیشتر از این غرق گذشته باشی، برگشتی به کارت و همه چی آماده‌ی شروع یک زندگی مشترک روداری، دخترآفای عزیزی پزشکه، خیلی زیبا و متین، شب ازدواج حامدو معصومه می‌بینیش، اگه ازش خوشت او مد با پدرش قرارخواستگاری رو میدارم. نگاه مامان فاطمه، حامدو معصومه بانگرانی روی من بود.

دیگه بس بود هر چقدر که عذاب شون داده بودم.

نمی خواستم مادر و پدرم غصه‌ی زندگی تنها پسرشون را بخورن.
بس بود هر چقدر که عذاب کشیده بودن.

بالبینند مصنوعی گفتم: چشم آقاجون.

لبخند مهمون لبهای همه شد.

بلند شدم و به سمت پله هایی رفتم که به اتاقم راه داشت.

وارد اتاق که شدم، دروبستم و پیشتر در نشستم.

چقدرا بینجا با مهتاب خاطره داشتم.

رازو نیاز امون ناسپیده‌ی صبح، خنده‌های از ته دلمون، عاشقانه‌های یواشکیمون.

چقدره همه چی اون موقع عالی بود.

بلند شدم و به سمت آینه رفتم، هنوزم همون آئین بودم اما باقلبی که خیلی پیرشده بود.

قلبی که بیشتر از سن صاحبش کار کرده بود.

قلبی که دیگه توان نداشت.

آخه مگه می‌تونستم دختر دیگه بی رو توی این قلب خسته جابدم.

قلبی که تمام حجمش از عشق مهتاب پرشده بود.

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

قلبی که با هر طپش مهتاب روصدامیزد.

مگه قلب خسته‌ی من چقدر توانایی داشت.

جسم داغونموروی تخت رها کرد و به سقف زل زدم.

مهتاب بدکردی به هر دومن، به مردی که جونشو فدات می‌کرد بدکردی مهتابم.

"مهتاب"

پلکاموبه هم فشردم تاشاید دوباره اون خواب شیرین ادامه پیدا کنه اما جز سیاهی چیزی ندیدم.

چشم‌امو باز کرد و به سقف زل زدم.

خواب میدیدم با آئین توی یک دشت سبزیم، آئین با گلهای رنگارنگ دشت واسم یک تاج گل درست کرد و روی مو هام گذاشت بعد خندید و گفت: دوستت دارم خانومم.

اما یه‌و از خواب پریدم و تمام اون خواب پر کشید.

هنوبه خوابم و به آئین فکرمی کردم که در بازشدو مامان مهین بالبخت گفت: بیدارشدنی دخترم؟

از روی تخت بلند شدم و گفتم: صبح بخیر مامان، بله همین الان بیدارشدم.

در حالی که از اتاق خارج می‌شد گفت: بیا پایین صبحونه بخور.

به سمت سرویس اتاق رفتم.

آبی به صورتم زدم.

لباس خوابموبا یک تاپ دوبنده‌ی سرخابی و یک شلوارک مشکی عوض کردم و از اتاق خارج شدم.

وارد آشپزخونه شدم و پشت میز نشستم.

جرعه‌یی از چای داغ رونو شیدم که نگاهم به کارت طلایی رنگ، روی میز افتاد.

دست پیش بردم و برش داشتم.

باش کردم، بادیدن اسم معصومه و حامد بخند روی لبم نشست.

مامان مهین ظرف کره رو به روی میز گذاشت و گفت: فردا شب مراسم ازدواج شونه، منو هم واسه مراسم شون دعوت کردن.

با همون لبخند روی لبم گفتم: ایشا.. خوشبخت بشن، حامد همیشه واسم مثل داداش نداشته م بود، معصومه هم که از نجابت و حیا چیزی کم نداره.

نیش کلام مامان مهین تا ته قلبم فرو رفت.

رمان آئین مهتاب

-بر عکس تو.

لقمه‌ی نون و پنیر از دستم رها شد.

اشکام روی گونه هام جاری شد.

مامان مهین آروم گفت: قبول کن که کاربدی کردی مهتاب، زنی که وارد خونه‌ی مردی میشه با خیانتش اونو میشکنه.

با هق هق گفتم: منم کم نکشیدم مامان، داغون شدم، می فهمین وقتی مردی که اسم شوهر مویدک می کشید با معشوقه ش میدیدم چه حالی می شدم، می فهمین وقتی شرکت موفر وخت و به پای اون زن هرزه ریخت چه حالی شدم، جرئت نداشتیم لب باز کنم، یک بار که به کارش اعتراض کردم با چاقواز روی ابروتا کنار چشم مخاط انداخت و گفت: تو، توی این خونه یک کلفتی نه بیشتر و نه کمتر، پس کارتودرس انجام بد تاتموم تنتو خط خطی نکردم.

من توی اون خونه مثل کلفت کارمی کردم.

شام می پختم و امیر و معشوقه شوبرای نهار و شام صدا میزدم.

میدونین چه حالی می شدم وقتی می گفت جولی خسته ست غذار و ببر اتاقش.

من که زن اون خونه بودم طرف غذای معشوقه‌ی شوهر موباد سرمیداشتم تو سینی و برای جولی می بردم تو اتاقش.

آره، اون اتاق، اتاق معشوقه‌ی شوهرم بود نه من که زن اون خونه بودم.

نمیدونین با هر بار دیدن جولی چقدر داغون می شدم.

به خدامن تاوان دادم مامان، بدhem تاوان دادم.

تاوان نامردی که کردم بدهem نحو دادم.

غیرت آئین رو درک کردم با هر بار دیدن امیر و جولی.

من تو این دو سال مثل بردۀ کار کردم.

امیر hem که از هر جایی دلش پربود سرمن خالی می کرد.

تا پمودادم بالا وزخم پهلو مو به مامان مهین نشون دادم و گفتم: بیینین این یکی از یادگاری هایی که امیر و اسم گذاشت، جولی ازش جدا شده بود.

مثل شیرز خمی بعد از یک سال او مد سراغ من نداشتیم نزدیکم بشه، مثل دیوونه هام جسمه روپرت کرد طرفم، پنج روز بیمارستان بودم مامان.

اونقدرجونم به لبم رسیده بودکه خودکشی کردم اما همسایه مون که عرب بودن نجاتم دادن، باورکنین منم کم سختی نکشیدم.

سرموروی میز قرار دادم، اونقدرهق هق کردم که نفس کم آوردم.

مامان مهین بوسه یی روی موها گذاشت و گفت دورت بگردم دخترم، توبادرستای خودت زندگیتوبه گندکشیدی، مطمئن باش اگه حتی شوهرتم که دوستت داره نداره روبه خاطرمدی که عاشقته ولش کنی بازهم به جایی نمی‌رسی، مطمئن باش مردی که بینه توباخاطرش شوهرتو رها کردی بہت پاییندنمی مونه، حتی اگه باهات ازدواج کنه، توی زندگیت اشتباه بزرگی کردی دخترم، آئین دوستت داشت بارفتن تو شکست، تازه سرپاشده بودکه برگشتی، شایداون هیچوقت دیگه نخواهید زندگیش را هت بدھ امامطمئن باش دوستت داره، اینو چشمماش فریاد میزنه.

سر بلند کردم.

اشکاموپاک کردم و گفت: من نمی‌خوام آئین رومجبوربه کاری کنم، خیلی دوستش دارم امامطمئن اون باخیانتم کنار نمی‌میاد، آئین مردیه که غیرتش رونمی تونه زیرپاش بذاره و بازهم منوبه زندگیش را ه بده.

مامان مهین لیوان آب پر تغال رو از روی میز برداشت.

به سمت گرفت و گفت: امیدت به خداباشه دخترم.

لیوان رو ازش گرفت و لاجرعه سرکشیدم.

نمیدونم چرا و به چه دلیل امادوست داشتم توی مراسم حامدو معصومه شرکت کنم.

یک ساعت بودکه به تصویر خودم توی آینه زل زده بودم.

تقه یی به درخوردوبعد مامان مهین آراسته در زاوی در ظاهرشد.

یک پیراهن بلند به رنگ زرشکی به تن داشت.

آستیناش بلند و کاملابوشیده و شیک بود.

پایین پیراهن تا دو و جب پراز مرواریدهای قرمز بود.

شال حریر زرشکی هم روی موهاش انداخته بود.

مامان من همیشه شیک پوش بود.

بادیدنم گفت: هنوز آماده نشده؟ زودباش دیگه.

رمان آئین مهتاب

بالاخره تصمیم روگرفتم.

موهاموشونه زدم و بالا بستم.

پیراهن بلندمشکی رنگموبه تن کردم، فوق العاده شیک بود.

آستینای حریر خودشم جنس ساتن داشت، بلندیش تامچ پام بود و دنباله ش به روی زمین کشیده می شد و روی دامن بلندش طرح های اریب قرمزرنگ داشت.

شال حریر قرمزرنگم روکه گلهای رز سرخ رنگش می درخشیده روی موهم انداختم و رژ قرمز رنگم لباموپوشش داد.

همراه مامان مهین از دراتاق خارج شدم.

پشت رل اتومبیل مامان که زیاد ازش استفاده نمی کردنشستم و به سمت مقصد راهی شدم.
دل توی دلم نبود، استرس داشتم.

با اینکه دستامو محکم به دور فرمون حلقه کرده بودم اما هنوزم لرزش خفیفی داشت.

مامان مهین که حالمودید آروم گفت: می خوای نریم مهتاب جان؟

نفس عمیقی کشیدم تا از لرزش صدام کم بشه، دنده رو عوض کردم و گفت: نه مامان، بالاخره باید با همسون روبه روشم، اما خب اونا هم شون الان تو پشون حسابی پره و میدونم خانواده یی نیستن که مهمون بشه مجلس شون راه ندن حتی بدون دعوت، اما هرچی گفتن شما چیزی نگین، من به شون حق میدم.
مامان مهین پشت چشمی نازک کرد و گفت: هرچیم بگن حقته دختر جون.

خندیدم اما با صدایی که بعض داشت و می لرزید.

و مثل همه ی این روزا زمزمه کردم: چه کردی مهتاب؟ چه کردی؟

"آئین"

کنار درب ایستاده بودم.

چند دقیقه یی می شد که حامد و معصومه رسیده بودن.

کت و شلوار برآقی به رنگ دودی به تن داشتم که به قول معصومه جنتلمنم کرده بود.

بانوک کفشم سنگریزه ی مقابلم روبه جلوپرت کردم که نگاهم به لاله و همسرش افتاد بادختر کوچولوی یک سالشون، زهر خندی زدم و تو دلم گفت: لعنت بہت مهتاب بین بامن چه کردی که حالا باید حسرت زندگی دختر عمومی روبخورم که ازش متنفرم.

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

-سلام آقا آئین، تبریک میگم.

لبخندزدم و گفتم: سلام لاله خانم، سلام آقا، خیلی خوش اومدين، بفرمایین داخل، ايشا.. عروسی نازنین..
نتونستم ادامه بدم، نگاهم توی نگاه طوفانیش نشست.
توی دشت سبز چشمهاش غرق شدم.

لاله مسیر نگاه مودن بال کرد، ابرویی بالانداخت، پوز خندی زدو وارد باغ شد.
توی نگاه مهتاب استرس بیداد می کرد، نزدیک شد، مقابلم ایستادن.
دامن لباس شو بادست گرفته بود که بازمین برخوردي نداشته باشه.
نگاه موبه سمت مامان مهین کشیدم.

مثل همیشه با مهر بونی گفت: سلام پسرم، خوبی؟
لبخندزدم و گفتم: سلام مامان مهین، ممنون، خوش اومدين، بفرمایین داخل.
مامان مهین لبخندی زد و وارد شد.
هنوز جلوم ایستاده بود، آروم گفت: سلام، تبریک میگم.

پوز خندزدم و گفتم: اصلاح دو سندارم قیافه‌ی نحس توبینم، چرا پاتواز زندگی من بیرون نمی کشی؟
چشمای قشنگش لبریزار اشک شد.

نگاهمو ازش گرفتم و گفتم: بفرمایید داخل، دو سندارم منوباً یک زن هرزه بیین.
به سرعت وارد شد، مهتاب به هر دو مون بد کردی.

پنجه هامو میون موهم فروکردم وزمزمه وار گفتم: چکار کردی آئین، با مهتابت چکار کردی، چشمای
قشنگش لبریزار اشک کردی، لعنت به تو.
نفس موباكلا فگی فوت کردم.
به درباغ تکیه زدم.

كمی بعد کتمو مرتب کردم و وارد باغ شدم.
مردانه وزنانه جدامی شد.
این خواسته‌ی حامد بود.

پشت میزی دورتر از بقیه نشستم، از تنگ شیشه بی روی میز داخل یک لیوان بلند شربت ریختم ولا جرعه
سر کشیدم تاز حرارت بدنم کم بشه، تنم داغ بود و خیلی خسته بودم.
بادیدن مهتاب دوباره خاطرات قشنگ دونفره مون به ذهنم هجوم آورده بود.

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

یک لیوان شربت دیگه و بعد سیگاری آتیش زدم.
آقاجون دیده بود که گاهی وقتاً سیگار می کشم.
چیزی نمی گفت، میدونست داغونم.
سیگار دومو آتیش زدم.

یک پک، یعنی میشد مهتاب رو دوباره وارد زندگیم کنم، می شد دوباره بشه خانوم خونم.
اما مگه آقاجون قبول می کرد.

مامان فاطمه که با هر درد اشک می ریخت چی؟
می شد دوباره بشه عروس خانواده‌ی مودت.
پک دومو عمیق تر زدم.

نفس گرفتم و پک سوم، تمام حجم قلب من پر بوداز مهتاب، از عشقش.
نگاه موبه ساختمون دو ختم که خانوم‌دان‌خلش بودن.

آقایون تو محوطه‌ی باغ بودن، یعنی مهتاب الان چکارمی کنه، چقدر دلم برای چشمای سبز رنگش تنگ شده بود.

سرموگذاشتیم روی میزوفیتیله‌ی سیگار و انداختیم داخل لیوان بلند شربت، بابر خوردنش به ته لیوان که کمی شربت داشت با صدای آرومی خاموش شد.
زیر لب زمزمه کردم: خدای‌اگه صلاح‌مهم اگه مهتابم عوض شده راه‌مون‌برای رسیدن هموار کن.

"مهتاب"

باور دم تقریباً تمام نگاه هابه سمتیم چرخید.
بیشتر فامیلاشون منومی شناختن خب همشون تو مراسم من و آئین شرکت داشتن.
از کنار میزی که ردی شدم صدای خانومی روشنیدم که می گفت: این همون عروس خیانت‌کار فاطمه جون نیست؟ چطور او مده به این مراسم؟

توجهی نکردم، داشتم به سمت میز مامان مهین میرفتیم که دستی به دور مچم حلقه شد.
برگشتم، بادیدن مامان فاطمه لبخند روی لبم نشست.

خطی میون دوتا بروش افتاد و گفت: تو اینجا چکارمی کنی؟ او مدی عروسی دختر منم زهرمون کنی؟
من من کنان گفتم: من.. من او مدم فقط به معصومه جون تبریک بگم.

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

- معصومه به تبریک تواحتیاجی نداره، باز واسه خانواده‌ی ما چه توری پهنه کردی؟
اشک توچشمam حلقه زد.

من من کنان دوباره جواب دادم: نه.. مامان فا..
باچهره‌ی خشمگینش به سرعت حرف‌موتغییردادم.

- فاطمه خانم من..

میون حرفم پرید و با صدای آرومی گفت: از اینجا گمشوبیرون تا دوباره نگاه آئین بہت نیفتاده، بچم تازه سرپا شده.

اشکام روی گونه هام راه گرفت، مبهوت ایستاده بودم.
مامان مهین به ستمتون او مد.

فاطمه خانم لبخندی به مامان زدو گفت: سلام، خوش اومدین مهین خانم.
مامان نگاهی به من انداخت که به سرعت اشکام‌پاک کردم.
بالبختند گفت: سلام، ممنون، تبریک می‌گم.

همون لحظه یک دختر جوون که پیراهن بلندی به تن داشت همراه با خانم مسنی بهمون نزدیک شدن.
مامان فاطمه بادیدنشون گل از گلش شکفت.

لبخندزد گفت: نه به، خانم عزیزی، او مدين بالاخره، منتظرتون بودم، سلام عروس گلم، چطوری سمیه جون؟
لبخندتلخی روی لبم نشست.

عروس گلم، مامان فاطمه همیشه همین‌جوری خطابم می‌کرد.
خانم عزیزی لبخندی زدو گفت: سلام خانم مودت، شرمنده منتظرتون گذاشتیم، تبریک می‌گم.
سمیه هم بالبختند گفت: سلام، ممنون خوبم، تبریک می‌گم بهتون، ایشالا معصومه جون خوشبخت بشه.
همون لحظه صدای صدای معصومه از پشت سرموں بلندشد.
- ممنون سمیه جون.

بهش خیره شدم تانگاهش بهم افتاد با صدای بلندی گفت: وای مهتاب جان خودتی.
به ستم دوید و اسما آغوش باز کرد.

مثل قبل پر محبت و مهربون، تو آغوشش فرورفت و گفت: سلام معصومه جون، مبارکت باشه.
لبخندزد، منواز خودش جدا کرد گفت: ممنون مهتاب جان، دلم برات تنگ شده بود.
به سرتاپاش نگاهی انداختم.

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

توى اون لباس سفید و اقعابی نظیر شده بود، مثل فرشته ها، لباس بلندش تقریباً پوشیده و کاملاً شیک بود.
تاجی پرازنگین های درخسان روی موهاش جاخوش کرده بود.

توى نگاه معصومش چهره‌ی آئین رومیدیدم.

بوسه بی روی پیشونیش زدم و با خنده اما پراز بغض گفتم: خوب شد او مددی، مامان فاطمه داشت منواز مجلس
شوت می کردیم. خنده بید.

همراه مامان مهین به سمت میزی رفتم.

پشت میز نشستیم.

از آبمعدنی روی میز کمی توى لیوان ریختم.

کمی خوردم تا بغض میموهاش فرو بدم.

شدیداً احساس بد بختی می کردم.

یک ثانیه هم حرفای مامان فاطمه از ذهنم خارج نمی شد.

خودم کردم که لعنت بر خودم باد.

خوشی زده بود زیر دلم.

اونقدر همه چی خوب بود که معنی بدی رونمی فهمیدم.

نمیدونم چقدر گذشت.

من اونقدر تو گذشته غرق بودم که متوجهی اطرافم نمی شدم.

همه رو به شام دعوت کردن.

قرار بود مرداهم برای خوردن شام به داخل ساختمون بیان.

بیشتر خانوما، مانتو پوشیدن یا حجاب به تن کردن، مانتو و شال موبه تن کردم و دوباره نشستم.

غذا به صورت سلف سرویس سرو می شد.

مامان مهین رفته بود برای هر دو مون شام بیاره.

نگاه موبه دیس شیرینی روی میز دوخته بودم که صدایی بلند شد.

- هنوزم که بقیه باید و است خدمت کنن، انگار امیر هم آدمت نکرده.

سرمه بلند کردم و بهش چشم دوختم.

رمان آئین مهتاب

پوزخندی روی لیش بود.

در هر حالتی جذاب بود.

جوابی ندادم فقط بهش خیره شده بودم.

-انگار زبونتم موش خورده یا شاید تو کوتاه کردن زبونت امیر خان موفق بوده.

نگاه موبه میزد و گفتم: بهت تبریک می‌گم.

-یک بار بخاطر مراسم ازدواج معصومه تبریک گفتی، انگار فراموشی هم گرفتی.

سرموبلند کردم و دوباره به چهره‌ی جذابش خیره شدم و با صدای لرزونی گفتم: به خاطر نامزدیت با اسمیه خانم تبریک می‌گم.

چشم‌اش گردشید، پنجه هاشوب‌باز است همیشگیش میون موهاش فروبرد و گفت: نامزدیم؟ سمیه؟

-آئین جان، مامان چرا اینجا ایستادی؟

فاطمه خانم بود، نگاه خصمانه و خشمگینشوبه من دوخته بود و مخاطبیش آئین بود.

آئین به سمت مادرش چرخید و گفت: داشتم میومدم دیگه.

فاطمه خانم بی معطلي دست آئین رو گرفت و گفت: بیابرو پیش آقای عزیزی، نمیدونی سمیه جون چقدر خوشگله، چه با کمالات، چقدر بایحیا، خانم دکتر هیچی کم نداره، سمیه اون عروسیه که من می خوام. آئین همونطور که به دنبالش مادرش میرفت، برگشت و نگاهی پرازآرامش بهم انداخت.

قلیم شکست، نفس کم آورد، چه کردی مهتاب؟

سوالی که شده ورد زبونم و روزی هزار بار از خودم می‌پرسم.

داشتم می مردم وزنده می شدم.

همون لحظه مامان مهین بادو ظرف از راه رسید.

بادیدنم ظرفارو به روی میز گذاشت و بانگرانی گفت: چه بلایی سرخودت آورده مهتاب؟

اشکاموکه روی گونم راه گرفته بود با سرانگشت پاک کردم.

کمی آب معدنی داخل لیوان ریختم، چند جرعه نوشیدم.

مامان مهین نشست، بخندزدم و گفتم: می بینیں مامان، خودم همه چیزو نابود کردم، مردی که روزی تولحظه

لحظه زندگی‌مون بهم محبت می کرد داره نامزدمی کنه و من کاری از دستم برنمی‌یاد، تقصیر خودم، داغ خیانت

رو روی قلب آئین و روی پیشونی خودم گذاشتیم، حالام باید بسوزم و بسازم، یک تصمیم ناعاقلانه تمام

زنگیمودود کرد، دارم دیوونه می شم.

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

دست مامان مهین روی دستم نشست و گفت: آروم باش دخترم.

نفس عمیقی کشیدم تاز التهاب درونم کم کنم.

ظرف غذارو جلو کشیدم.

هنوزم سنگینی نگاه هارو احساس می کردم.

تکه بی از جوجه داخل دهانم گذاشتم و باهاش بغضم روهم بلعیدم.

چندلقمه‌ی دیگه هم خوردم و ظرف‌وعقب زدم.

کم کم ظرافای شام جمع شدومهمونا دعوت شدن به باغ، همراه مامان مهین به باغ رفتیم.

طعنه هارو می شنیدم امادم نمیزدم.

وارد محوطه‌ی باغ شدیم.

کناری ایستادم.

معصومه با حجاب کامل دست در دست حامدروی مبلای سفید‌قشنگی نشسته بود

دی جی آهنگی درخواستی روان‌انتخاب کرد.

نگاهم به پیست رقص بودکه میون رقصندۀ هاکه همه مردبومن دیدمش.

قلبم ایستاد، مردونه و قشنگ میرقصید.

نگاه بیشتر دخترابهش بود.

تا آخر رقصش بالذت نگاهش کردم.

رقص که تموم شد، همه شروع کردن به هدیه دادن.

آئین یک سرویس خیلی قشنگ وظریف به معصومه هدیه داد و به حامدهم یک ساعت شیک که مطمئناً قیمت بالایی داشت.

مامان مهین هم یک دست‌بند‌ظریف طلا‌سفید به معصومه هدیه داد و برآشون آرزوی خوشبختی کرد.

سنگینی نگاهی رواح‌ساس کردم.

سر بلند کردم، آئین بود.

در کمال تعجب و میون نگاه‌های مبهوت و متعجب می‌همان هابه سمتم او مد.

دست و پام می لرزید و هر لحظه امکان زمین خوردنم بود.

مقابلم که رسیده باره سربلند کردم و توی نگاهش خیره شدم.

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

لبخندشیرینی زدوگفت: فردا ساعت ۶ می خوام ببینم، داخل پارک نزدیک خونمون.

"آئین"

وقتی گفتم خونمون توی چشمای سبزوحشی مهتاب چراغونی شد.
ازش دورشدم و به سمت درباغ رفتم.

باید با خودم خلوت می کردم.
از اول مراسم داشتم با خودم کلنجر می رفتم.
نمیدونستم راه درست چیه؟

سمیه رو دیدم و تعریفای مامان فاطمه رو در موردش شنیدم اما مقابل نگاه من فقط مهتاب بود.
این عشق قرار نبود دست از سرم برداره.

پشت رل نشستم و به سمت خونه روندم.
تلفن همراهم زنگ خورد.

از داخل جیب کتم به سختی بیرون ش کشیدم.
مامان فاطمه بود.

اتصال رولمس کردم.
سلام مامان جان.

-سلام آئین، کجا رفتی پسرم؟
-میرم خونه مامان، خیلی خستم.

-باشه پسرم، مراقب خودت باشی، خدانگه دار.
زیرلب خدا حافظی کردم.

گوشیوروی صندلی کنارم پرت کردم.
کمی بعد مقابله خونه بودم.
ماشینو همون جا پارک کردم.

پیاده شدم، بارسیدن به اتاقم نفس موبایل را به بیرون فوت کردم.
با همون لباساروی تخت ولو شدم.

تصمیم مومو گرفته بودم، اما باز هم باید همه‌ی جوانب رومی سنجیدم.

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

حتی اگه قرار بود اتفاقی بیفته باز هم بهتر از زندگی باسمیه بود.
نمی خواستم اون دخترو بدبخت کنم که تا آخر عمر تشنه‌ی محبت شوهرش بمونه، چشم‌امو بستم تاباز هم فکر کنم.

چشم‌امو که باز کردم اولین چیزی که به چشم خورد سقف سفیداتاقم بود.
بلندشدم، نگاهی به ساعت اتاقم انداختم.
ساعت چهار بود.

یعنی از دیشب تا الان خوابم، البته ساعت پنج صبح به خواب رفته بودم اما در هر صورت خیلی خوابیده بودم.
بلندشدم.

بعد از اینکه آبی به صورتم زدم دوباره وارد اتاقم شدم.
پیراهن و شلوار موکه حسابی چروک شده بود در آوردم و انداختم روی تخت، یک پیراهن سورمه‌یی ساده به تن کردم باشلوار جین آبی تیره، موها موکه بهم ریخته بود به سختی شونه زدم و به سمت بالا هدایت کردم.
از اتاق خارج شدم.

آقاجون سرکار بوداما مامان فاطمه مقابل تلوزیون نشسته بود.
بادیدنم لبخندی زدو گفت بیدار شدی پسرم؟

-بله مامان جون، بیدار شدم، دارم میرم بیرون.

-باشه پسرم، زود بگردی، شب حامد و معصومه دعوتن اینجا.
چشمی گفتم واذر خارج شدم.

پشت رل نشستم و به سمت پارک خونمون روندم.

بارسیدن به پارک ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم.
شدیدگر سنه م بود.

از مغازه‌ی مقابل پارک چند تا پیراشکی سرد خریدم و به سمت محوطه‌ی پارک قدم برداشتم.
دیدمش، روی نیمکت نشسته بودونگاه شوبه زمین دوخته بود.
به سمت منش رفتم.
بانزدیک شدنم سر بلند کرد و بعد از سر جابر خاست.

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

لبخندزدم، نشستم روی نیمکت و نایلون خوراکی رو و سطمون گذاشتم و گفتم: بشین.
نشست و آروم گفت: سلام.

از داخل نایلون دوتابسته پیراشکی سردبرداشتیم و درحالی که یکی روبه سمتش گرفته بودم گفتم: سلام، من وقت نکردم نهار بخورم، بگیر.

نگاهشوبهم دوخت و گفت: امامن نهار خوردم.

پیراشکی رو، روی پاش گذاشتیم و گفتم: خوردی که خوردی، روی حرف آقات حرف نزن.
لبخندزد، شیرین و خواستنی، بسته‌ی پیراشکی رو برداشت.

باز کردو مشغول خوردن شد.

پیراشکی روبا دولقمه تمومش کردم.

نگاه متعجبش بهم بود.

لبخندزدم و گفتم: گرسنه م بود خب.

سکوت کردم.

بعداز چند لحظه ادامه دادم.

-: مهتاب من تصمیمم گرفتم، با خیانت هر لحظه‌ی آرزوی مرگ می‌کردم، دو سال خودم توی چار دیواری حبس کردم، فقط به امید خاطره‌های زنده بودم، شاید خنده دارباشه که بخواه بہت یک فرصت دوباره بدم، اما این فرصت مثل قبلی نیست، زندگی بعدی مانمی گم می‌شده حکومت نظامی اماتوقع نرمش زندگی او لمونو ازم نداشته باش، بایدهم چیز زندگی بانظر من پیش بره، نظرت چیه؟
سکوت کرده بود.

بعداز چند لحظه لب باز کرد:

مامی توانستیم زیباتر بمانیم

مامی توانستیم عاشق تر بخوانیم

ما می‌توانستیم بی شک روزی..

اما مروز آیا دوباره می‌توانیم؟

ای عشق!

ای رگ کرده‌ی پستان شیر مادر

دور از توما، این برگان بی شبانیم

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

مانیمه های ناقص عشقیم و تاهست

ازنیمه های خویش دورافتادگانیم

با هفتخوان این تو به تویی نیست، شاید

ما گمشده در وادی هفتادخوانیم

چون دشنه بی درسینه ی دشمن بکاریم

مایی که باهر کس به جز خومه ربانیم

سقراط رابگذار و با خود باش، امروز

ماوارثان کاسه های شوکرانیم

یک دست آوازی ندارد نازنینم

ما خامشان این دست های بی دهانیم

افسانه ها، میدان عشق بزرگند

ماعاشقان کوچک بی داستانیم

"حسین منزوی"

سکوت کرد و بعد از چند لحظه دوباره ادامه داد: توباش، هرجوری می خوای باش.

لبخندزدم و دستش رومیون دستم گرفتم و گفتم: مهتاب ما برای دوباره باهم بودن سدهای زیادی مقابل مون

داریم، مامان و آقا جون با بودن مخالفن، همه ی فامیل بهمون طعنه میزن، با این سدهای جنگی در کنار من؟

صورت شوآوردن زدیک صورت مم، توی چشمam خیره شدولب زد: توباش من با تمام سدهای مقابل مون یک تن می

جنگم، فقط توباش آئین، توبابودن به من نیرو میدی، خیلی دوست دارم.

سرشوگذاشت روی شونه م، دستموبه دور شونه ش حلقه کرد کردم.

مهتابم دوباره کنارم بود، مهتاب من، همسرم، اولین عشقem کنارم بود.

حالا که بودمی تونستم با تمام مشکلات زندگی مقابله کنم.

شاید زندگی می خواست روی قشنگ شوبهم نشون بده.

"مهتاب"

"5 سال بعد"

رمان آئین مهتاب

طعم شیرین رمان

در حالی که مشغول سرخ کردن تکه های مرغ داخل ماهیتابه بودم فریادزدم تیلومامان خونه رو بهم نریزان
مهمنامیان.

چند لحظه بعد نیلوفر از بالای اپن سرک کشید، تکه ای مرغ روبرگردوندم و گفتم: نوای نیلوفر چند بار بهت گفت
نرو روی صندلی میفتی عزیزم.
روی اپن نشست.

پیراهن عروسکی آبی رنگش روی اپن پخش شد.

دوباره توی دلم قربون صدقه ای صورت گردوتپیش رفت.
بامن من گفت: ماما من خونه رو بهم ریختم.

با صدای بلندی گفتم: نوای نیلو، آخه تو چرا نقدربی ادبی، از صبح هزاربار گفتم مهمون داریم.
بابغض گفت: آخه عمه معصومه، بابا حاجی، ماما نی و عزیز که مهمون نیستن ماما.

تکه ای مرغ رواز داخل ماهیتابه بیرون آوردم و داخل ظرف گذاشتیم، زیرا جاقو خاموش کردم.
از آشپزخونه که خارج شدم نفسم تو سینه حبس شد.

خونه نبود که میدون جنگ بود، به سمت نیلوفر رفتیم.
از روی اپن پرید روی صندلی بعدم به روی زمین و به سمت مبل رفت و پشتیش پنهون شد.

رفتم سمت مبل که زنگ خونه به صدا دراومد.

دستم روی سرم گذاشتیم و به سمت درخونه راهی شدم.
بازش کردم.

مامان فاطمه، آقا جون، حامد، معصومه، پسر چهار سالشون سروش، مامان مهین و آئین پشت در بودن، سلام دادم
و جواب گرفتم.

او مدن داخل، بادیدن خونه همه ای چشم‌گردش.
همون لحظه نیلوفر از پشت مبل بیرون پرید و به سمت باباش دوید.
آئین بغلش کرد.

صورت تپلشوبوسید و گفت: سلام دختر قشنگ بابا.

نیلوفر تو آغوش آئین خودشوم چاله کرد و گفت: بابایی من وقاریم کن، ماما منوبینه می شکشم.
همه خندیدن.

آئین بالخند گفت: او لامی شکشم نه و می کشم، بعدم دختر قشنگ بابارو کسی جرئت نداره بکشه.

رمان آئین مهتاب

چشم غره بی به آئین رفتم.

مثل همیشه داشت دخترسه ساله ی بازیگوشمنو لوس می کرد.

آقاجون رو به نیلوگفت: خب چرا عروس گلم رواذیت می کنی دخترجون؟

نیلوفر دستاشو به دور گردن آئین حلقه کرد و با مزه گفت: اگه مامی عروس گلتونه، منم دختر گلتونم
بابا حاجی، بعد شم اذیت نکردم مامی همش منواذیت می کنه و میگه خونه رو بهم نریزم.

آئین دوباره گونه ی نیلو رو بوسید و گذاشتند زمین و گفت: بروبا سروش بازی کن.

باتعارف من همه نشستن.

کمی با آئین خونه رومرتب کردم.

همراه آئین عروسکای جور و اجور نیلو رو داخل اتاقش گذاشتیم.

می خواستم از اتاق خارج بشم که دستای قوی آئین مج دستم او سیر کرد و گفت: کجا خانومی؟
بر گشتم سمتیش و گفت: نیم از مهمونا پذیرایی کنم.

توی آغوشش کشیدم و گفت: وقت واسه پذیرایی زیاده خانومم، دلم و است تنگ شده بود.

به روش لبخندزدم.

خوشبختی در کنار آئین نهایت آرزومند بود که بهش رسیده بودم.

لبash پیشونیم رولمس کرد.

خدای الات ممنونم بخاطره همه چی.

چشم تو چشم همسرم زمزمه کردم:

لب ها می لرزند

شب می تپد

جنگل نفس می کشد

پروای چه داری مرادر شب بازوانت سفرده

انگشتان شبانه ات رامی فشارم و بادشقايق دور دست را پر پر می کند

به سقف جنگل می نگری ستارگان در خیسی چشمانست می دوند

بی اشک چشمان تونا تمام است و نمنا کی جنگل نارسا است

دستانت رامی گشا بی گره تاریکی می گشاید

لبخندمی زنی رشته ی رمزمی لرزد

می نگری رسایی چهره ات حیران می کند
بیابه جاده پیوستگی برویم
خرنده گان در خوابند، دروازه ابدیت باز است
آفتایی شویم

چشمان را بسپاریم که مهتاب آنایی فرود آمد
لیان را گم کنیم که صدانا بهنگام است
در خواب درختان نوشیده شویم که شکوه روییدن در مامی گذرد
بادمی شکنده سب را کدمی ماند جنگل از تپش می افتد
جوشش اشک هم آهنگی رامی شنویم و شیره‌ی گیاهان به سوی ابدیت می رود.
"سهراب سپهری"

"پایان"
"یهدا"

"پایان روی کاغذ: 21/2/1395"

"پایان تایپ: 21/8/1395"

telegram.me/caffetakroman